



بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان ادیب صابر	مؤلف:	
موضوع:	شماره ثبت کتاب:	۸۰۷۴۴
شماره قفسه: ۵		

۱۳۸۱
۴

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان ادیب صابر		
مؤلف	موضوع	شماره ثبت کتاب
شماره قفسه		۸۰۷۴۴

۱۳۸۲	۱
۴	



Handwritten text in Persian or Arabic script, arranged in several lines. The text is faint and appears to be a library record or a list of items.

Handwritten text in Persian or Arabic script, located in the lower right quadrant of the right page. It is enclosed in a rectangular border.



شهاب الدین ادیب صابر غفر الله له و انشد می: هر ادیبی فاضل است عری لاف
و عیبه سلطان خجراته بر و آید و اصداد از بخارا است و در خرمن نشو و خاک نه است
معاصر من شبیه الدین و طوطا هست تا حدی که ای حاجی را یکباره یکباره گرفته اند که گویا او
درین کتاب از خدمت دور نموده و خاقانی متعقد صابر است خلاف و طوطا و انوری
صابر است دم داشته در شاعری و حتی صابر خوش گوی است و سخن او صاف و روان است
و بطابع نزدیک تر از اشعار اقوان او بوده است و در بی ادیب صابر است بعد از کمال
ابو جعفر علی الحسین طاب ثراه می رسد و است که او از ان نظم قدیم تر خبر می شناسد
می نوشته اند و سلطان خجراته او را در خواندی و سخن سببیش بر وجه صنایع

اهدائی رہی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

و عمار و چشم آدم و در خرگان بی نهایت بجهت و این بگویند نامزد ارباب
مع سید اش نموده تمام هر اسیر است دل بشوق قدی همی پوشش
آیه ز عرف عشق نمی در در تنیت الکس سلطان سحر ابرار در خوانده قصبه دیکو

و این بیت از آن قصیده است

اگرچه بهترین خلق عالم را پسربشه

بر یکی ملا پسرش تبار در خواست نکاح و صابر نزد سلطان دارکان دولت و محترم
بودی و چون آن سرخوارنش با سلطان در خوارزم عیسان ظاهر کرد سلطان او را
صابر را محضی بخوارزم فرستاد و ابرام شخص حالات و منتهی اخبارات سببه آن سر
شخصی فدائی را از دست او در روز جمعه سلطان را از رخ رند و بپاک کند او را صابر
صورت و هیات کن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرد و بعد فرستاد و آن شخص را
یافته و سیاست کردند و ادب در خوارزم نمود آن سرخوار یافت او را بپاک
دست و پای بسته در چگون انداخت و کان ذلک فی سنه ۹۰۹

مادرشام جو بخت بردهم از مادی
جو بخت بر لب جوی گلزار خسته
بجزم زده سر ز سر افق که دیدم
لی ز آب و دود از خون که هر را دیدم



سجده فراق رفیقان که دانه این صفت	که از دودیده دور یا همی کند انشی
ز جوج جنبش گردون دیده دیده	نشان گردش گردش و پیش افعی
همی رسبد فغان و چرخ به و چیز	ز قهر به شیر یا ز اوج سر بر سر
حیات کان و نبات نبات جان	قوام قارب و قوت ل نظام غدی
نیکبختی بر بدی که خفته از د	چنانکه صورت مانی رخا نه مانی
در آن میان شب تری از شرقی بر بزر	چو علی که نبات در اید و د
سنا رکان همه چون آب دیکچین	بر نیکی شب تری چو طریسی
بجلی درستی چو غم منم گردون	بروشنی و بیند چو شوم شغری
نبات لغش نبور معانی روشن	در دسها بعضی چو لفظ بی معنی
فلک چو اعی بر جای خفته و مان	نظاره چشم کو اگر دیک بستر
گرفته پنجه عصائی مجرّه اندر دست	عصا مجرّه به چون خلک به اعی
ستاره لشکر و بازارش کنش کن	بعد و بخش در دارد و کبر مع و شری
من اندر و مخیر که هیچ خلق خیر	که هیچ از من و از حال من که اندر
طریق من یکی بجز بکران و مرا	در دنده دنده من و دنده رحمت سلوی

ز بیم باد سوسوم و بلای خشم روان	روان شخص همی گرد آرزوی خرم
بعض لغت از شخص لغت همراه	یکجای راحت از روح را عذاب اهری
کجا قیام علی بن زینب سید الله بن	از زبان در زبان بر شکایت و شکوی
بعض خلاصه نور آمده است غلط	نظام خفت و تابید شرح و نور بدی
زین حضرت اور است با فرزند	بدل خربند معنی شد است بی دعوی
اگر ستوده که در ادب و ادب	درخت خدمت او است سایه طوبی
هران کسی که رنگ کند بخت او	دثار او و رخ است و شعار او تقوی
بصد او نشد رتبت مخالف او	درست کرده نمک بود الو شقی
اگر چه مدح و بهجا هر دو ان سخن باشد	کجا به چو حیات به وفات فجی
چنانکه در زنده خیزد به از صفت	خطایق است بفرمود کج و نک ججا
زهی و چشم خود را جو رقت و بار	بر است اگر چه ز دنیا صد از دنیا
مرتب بقضای چو از بخم سپهر	خسی دو گوش طمع چو آیت بشری
اگر مبر و حدت زبان عیسی	مستزهی از غایب چو از کینه سجی
اگر درستی و حق در انش و کوک	درین زمانه نور ز بد و علم صد عیسی
	نور در زلف چو کاهی هم از آبی و آبی

نم که کرده ام از بهر آفرین ترا	چنین سخن زن لاغودم فری
خرد خزینه حکرم چو داد خاطر کرد	روان سر آینه اندیشه زلال عطر کرد
خود از ذخیره دینی مرا نصیبی نیست	همی رخسار تو زم ذخیره عقی
که گشت نوبت شعبان و روز اربعه	که بر من رسم اصحاب طلیحان و ردا
ف در اندیشه ضعیف شد قوت	صلاح را و جوشش عکس گشت قوت
خجسته با هم روز روزه و هم عید	ترا اثر از بسلامت عادت و عی
به پیشه اثر کعبه از منی و صفات	سرای و صد در در کعبه صفاء و منی
همه سعادت و اقبال با دست از گردن	همه کرامت و تائید با دست از گردن
چو روز بر سر خود کرد قفس کعبه	عز و شرف رخ خود را نهد از پنجر
ستاره بر روی یکنواخت	چنانکه وقت سحر که بر آفتاب و فر
ز حد مبتدیه ز کجی نهی کلاه	فر چنانکه کی روی کشد کمر
شعاع خنجر بهرام می نمود بچرخ	چنانکه در دل غلغله شعله های شر
فلک چو دو فیه وضو اش تا از نور	بیجای از کون از نور طرف از آذر
چو کوی اختر آرد چرخ خسر و روز	سپاه شب علم افراختن کجای

آذین و خزان
چرخ و کعبه
که در میان
چرخ و کعبه

از آن قبل که غسل را حلال گشتی نوای	خدای عز و جدر غسل نهاده شفی
بصیرت منم آن لب چپسته تو	همان که ز تو دیده ام افغی
که امام همه بکوان نوای که تراست	ز شک و لاله همه ساله طلیحان و ردا
که امیر همه عاشقان منم که تراست	ز راه چهره و ناله سپاه و اوای
قوی بقوت روی توست از روی تو	چو دین بقوت محمد بن و فخر دین
اجل بر درک مرسان و صد رموز بیان	که اوست دانش فرعون ظلم را امری
محسنه حاج معالی علی بن جعفر	که علم جعفر صادق همی گشت اعلا
کلام او بدل حکم نامه لغات	حبیب احمد عهد نامه کسری
همی که هر نفس بر زمانه استخفا	همکند نشین بر ستاره استنوری
روز و روی روشن او گشته آخران نیز	و فلک لاغوا گشته کیهان فز
و فاق او دل و دین را حدال پیچ	خلاف اوین جان باور هم شد چو زنی
زهی کینه رای تو چشیده حور شب	زهی کینه قدر تو کینه اسط
دو نایبند از دست تو دجل و جحون	دو چاکرند از حکم تو بوقی و حری
از روی لطف یک چرخ حرف می شنود	که گشت که چنین لفظ بشنود ز کوی
رفع رای تو بزم تعبیری دارد	به نهمی که مرا اندر خیانت نی

سجده تو که دفع ادا ی خلق بدست
 به است یزد و توحید پاک عصمت
 بر خرم و عوفات و عظیم در کن حرام
 بقرب موسی عمران و سجد و داد
 باب دیده یعقوب و خوبی یوسف
 بسوره سوره نور و حرف زبیر
 بهشتی عقد و بردشانی علم
 سجده تو که جان ناز بهر ادحیات
 که هیچ عفت و لحظه به هیچ نطق
 بنام و کمیت و القاب و از صلاح و نال
 و خلاف تو هرگز ندانداشته ام
 بعقد و شمع چه در اجرت عفت
 تو حاکم همه شده ای و غنی همه غریب
 نعوذ بالله اگر منتهی خجاستی کردم
 بعفو و حلم تغافل بود که در قرآن

مشعده که درون کریمت ختن
 حجره بهیچ کس نه ای در دوی عبودیت
 ساکن لغزل غزل گرفت بر کوهن
 خضای خضبت است از عفت به
 درین شبی که بقصد شمع او کفتم
 ستوری از بی تو که گم گم می چل
 چو زنده پیل بر من و خیم خلعت بر
 سرون او به رازی چو صبر اسرافید
 علامه به میان سر و پیش او بران
 بهت و پیش او در جلالت و خذل
 ز بیم شدت او چشم عقد شمع
 بدون کشیدم رشته کفتمش در حال
 بهین ستود که شرح منافقت کفتم
 نه در موطن او آدمی گرفت وطن
 بجای لحن طهور اندر نوای غیول

معیت خورشید نایب ز قمر کون چادر
 بشکوه هر خشنه و بر سر خنجر
 چو سر واقع کشت ای بهیچ طایر بر
 بس شمع و چراغی بهیچ بهیچ در
 زخان خویش بدون آندم لغز سفر
 فراخ کام و قوی بهیچ و کران پیکر
 چو ز بهیچ بر پلک و لثه داشت سپر
 میان او بطری چو کوه دگر
 چاکه ریشه دستار و کوشه معجز
 کلنده شور و شعب در میان سلاطین
 ز بیم صولت او کوشش بهیچ شمع
 بدون کلندم پلان و جنتش بر
 ره بی پیش گرفتن چو مردم مضطر
 نه در مسکن او چو پری منهد از
 بجای صوت خردس از و صلوات

سجای بار درو دیو دود گرفته و طن	سجای سوز درو آرد با نطفه مست
نطفه پشته او ماهه سلاجرهای زیر	نطفه عرصه آودزه سلاچشمس زیر
زبانک دو در او گوش هر دین تیر	ز شکل دیو در او هموش مرغ کان مضطر
چو آب تیره بنیش نوز نوز انکیر	چو نوره شاه که بجهت سیر سیر
درو درخت منگیان شده بر سیر	ز خاک خشک در چشم مردمان
ز بزرگ خشک درو بجهت با سموم	چنانکه بجهت بنجام عادیان مصر مصر
چنین روی که گفتیم به دم و آه	لبوی حضرت سلطان دل سیمانی
شم مهر اسیر است و دل مهر خدا	همی کوشش منم آید ز عرف عشق ندی
شم خدی ش چشم ندید روی خلاص	خلاص نیست اسیران عشق نبل بقدی
حلاست همه دنیا بر است از عشق	نه رسم عشق من آورده ام درین دنیا
حلاصت همه دنیا بکار من دارد	عجب نیست اگر سیر فاخته خجسته
من توانم بکار اگر عشق خوشی	ز نام سببی همچون برون بریم همی
حلاصت است ازین عشق عشق همچون	غرامت است از آن حسن حسن سببی
نوی که گشته از نیکو آن خجسته	شم که عشق تو کردم او نری نری

چو ماه و شام اندر فراق خدمت تو	چو ماه اسیر محاتم چو شام اسیر غری
بعد قضیه که ابیات از غنچه	همی برابرانی مله کنند مر
چو خوی تو لطافت همی زنده طعنه	در آب کوثر و خاک بهشت و دایره
کرش بخوانم بر خاک عشق و حطل	بر آسمان رود حنست خط و عشق
بین قضیه اگر عذر جرم خود خواهم	خدای عفو کند جرم از کرم
تو عفو کن که منم که بی غایت تو	ببخون دیده رخ منم علی شده
ندام از شرای زمانه بیک شعر	که در خور تو به بچی چنین کند
اگر نثر بنظم آید من تو نام	به فقر صله بر از جریده اجوی
فلم بنام منم اندر کمش که نام ترا	همی بچرخ کسانم ز شعر چون شوی
چو شعر نیک بیایی که نباید کرد	بهر لهای زبانی و ظفرهای بچی
بشعر زنده بود نام مهتران زرت	بشعر جد تو زرد داد و چه داد بوی
چه مایه شعر که از لفظ مبر روی گشت	کریم سلاطین و نسیم سلاطین
چو پادشاه که میان روزگار توئی	ز روزگار تو باشی به کز شعر ادلی
از آن قید که تو در صلاصت طغی بوی	و فیض گشت بر امت مودت قدی
همیشه از بی فطر نوبت اضحی است	بجز عددی تو قربان مباد در اضحی

هر آنکسی که نخواهد ترا جانی	کسته بدتن و جان او بر کعبه فانی
درین برف دریا چه چیز است لایق	شراب مرق و رفیق موافق
حریف موافق شراب مرق	لطیف برادر و هر وقت لایق
یکی بلبل خواجه چون روی عدل	بر این ابر باز نه چون چشم و امن
درین قصد این وقت بلبل خوشی	لکونی که مانع لکونی که عاقبت
بیاد آن شرابی باکی و لعلی	چو حرف رعشون چون چشم عاشق
چو کس طبع نرسیده از کبشی	چو صبح چو ناله چو حرف چاقی
زلفی از نو مانده ببل زانیک	چو بلب صبح خدایند نا طلق
فراینده اندر معانی معالی	کشیده اندر مکارم دقایق
ولی النعم صد راحل عالم	ایکین ممالک کزین حقایق
بدون ازده کشته رسوم او اید	دزد زنده مانده علوم حقایق
بهت بر سیلان سلاسل	بسیرت همه زانسان سلاسل
ایا آفانی که مرصفت سل	نجوم موافق طلب سلاسل
نوستبدی و جز نور در فضیلت	نور شوقی و جز نور در جود

در هر کس که
در هر کس که

در هر کس که
در هر کس که

در هر کس که
در هر کس که

نصف
از ده در کشته

ایمان

اگر جز تو جوید که بهشت منافق	اگر چون تو محمد دم و خنده و حبه
یکی مشاء به از هزاران بیادق	یکی نیکت به از هزاران روزاله
رب رب المعاد رب رب الشارق	بیان یقوان کعبه بر زمزم
سپاس تو جویم بخلق و خالق	که مدح تو گویم به پید او پنهان
خواین بیکانه حقوق سوا این	ترا حق نیست مطلق خدمت
که تو بودیم بعد از ان سلازق	ز نرسیده کفان لغت نرسیده
اگر کردم جان شیرین صفارق	نه جویم فراق تو خدمت تو
ز غیر تو دارم کسته علایق	بیح تو دارم همیشه تعلیق
چنان بینی چون بایدم سابق	ولیکس تو در حق منسوبه اگر کن
با کرام فایض انعام و انش	بترقی تو چه پیش بفرست
چه برکت به در میان هر سارق	بزدی ز نعمت بزدل ز خدمت
معطر نکرد نسیم حقایق	نه بینی که تا بر نرسد بنا رود
چنین دان حقیقت بین پیش و نش	سخن بی نوارش منتهی نگردد
همی تا زمین است بروی طرا بقی	همی تا سپهر است بروی کواکب
خداست مکه از منم شر خاسن	بشادی همی ز می بر آتش همجو

ایستاده و ایستاده که در این دنیا ایستاده

شب آید و نیست و خواب	عاشق در سر دور دست
هر روز آید و آید کی است	که چنین دیده ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از باد و چو شمع	سوز او از آتش و سوز من از آب
صحن من همه با شمع و منیب	الف من همه با چنگ و رباب
عاشق من و خوابم چه کنم	عاشق آن بر که بویست و خواب
خسته غم تو در دل غم عشق	عاشق نیم دور کف منی ناب
می خورم سس ز از چشم خوش	در شب نبرد از پر خواب
که در دیده من خواب حرام	عشق آن ز کس آلوده بخواب
چکنم که کنم عیش و نشاط	که مرا عیش و نشاط و خواب
نزد آن خور و غم کار جهان	که جهان سبب ابرام در خواب
غم بداندیش خداوند خور	خند غم دیده بر آید بخواب
صدر عالی شرف ال رسول	قبله و کعبه فضل و آداب
محمد بن عمده اسلام علی	آن پسندیده چه دین در خواب
کف بخشنده او ابر مطهر	لفظ ز خنده او در خواب

در خواب و بیداری

عاشق خدمت او هر چه قلوب	عاجز نیست او هر چه رقاب
ای ترا بر درم بار لعل	دی تو را بگر که بخش خواب
ای شایه ای تو منسوخ سخن	دی عطا یی تو مغرول خواب
خاک را حلقم تو زود در گن	باد را جو تو آخرت شب
حضرت نت جهان لکعبه	طاق ابدانت فلک سلحیه
اقاب از قد بخش تو	زود که هر گاه از شک در آب
ز حد از طیر کی هست تو	ساخت از صفت فلک بیعت حجاب
زبان بر آرد و آتش	تا کند جان عدوی تو کعب
آتش خشم تو چون خاکستر	آب به خواه تو تیره چو خواب
بزرگدیش تو اقبال و قبول	نتران بست بر نجر و طاب
هیج او به نکرد چون شیر	هیج کنجنگ نکرد چو خواب
چه خطر دارد پیش تو عدوت	دیو را چند خطر پیش نهاب
از حقیری که بود حاسد تو	کشت او را نه به آب سحاب
هر که از خدمت تو باغ نصیب	رسدش جاده و برز کی مضاف
لفظ که در دلیج تو	طبع یا به به شای تو ثواب

چو در خواب و بیداری

در خواب و بیداری

بخشاک بود صبر و شکیب	تا معشوق بود ناز و عقاب
ناصرت با بهر کار مصیب	حادث با بهر کار مصاب
بر خرد دولت را قبال سبب	هر خرد نصرت و نایب سیاب
لب و طغنه زد که هر بهشت را	رخ تو تر و کت افغان را
در سینه ز لب تنبیه گنم دل را	به بدن رخ تو تربیت گنم جان را
بجان تو که پرستیدن تو گنم من را	یکیش عشق پرستش او است جان را
سجده صفت لب تو جان تو کرد من را	که دیه خاصیت جان حقیق در جان را
بقای جان تو خواهم که در لبان تو	لب نه آنچو سکنه بجان بحیث آن را
نگار نیست در ابوان بحسن صورت	که روح و نطق نباشد نگار ابوان را
اگر نگاه کنی در دل من و لب نو	معاینه بتوانی دید در دوزخ مان را
نواهی که در دهان قرار دین و دل نشد	جمال صورت تو مشکوران زندان را
سم که چهر تو را از شرف برداشته	چو بر جال کس و لاله ابرو یاران را
اگر حسنا غیب کن و از رخ او	یکی نظاره کن امر تو باغ و بهستان را
نه در جنب ساحل کس که کوی است که	نه در بها چو جگر زنده است رضوان را

هر از غم و دوستان از دشمنان	نبوغ و نبوغ استان هزارستان را
مگر بهار جهان جمیع دین آمد	که کرد کار بسیار است از صفایان را
بشرط نیت از شمع کفنستان	همی رند تو این زبان و همان را
که از نیست و چشم و آفتاب	نزدیک چه چهره دریا کند بیابان را
اجل و غمی سلاطین که حسن او کرده	خدای عز و جل اعتقاد سلطان را
رئیس و صد خراسان که در حیات	حس کنند عراق و عربستان را
ایر سینه عالم که علم و حیاش	نموده است بعالم علی عثمان را
سپهر قطب سعادت که سعد و نیت	ز صدها کینه او شتری و کبوتران را
خدای بهتری و محترمی را او داد	چو پادشاهی و پیغمبری سیمان را
بغیر و مرتبه چون ایمنی و ایمان	که عدل و سنجب ایمنی و ایمان را
چو حد شش چهره و چاره و لایق	چو عز و مرتبه مانده فلان و بهمان را
زهی بقدر و صورت و جلالت اقله	ز حلم و جود تو رسم که در او هم کان را
بجهرت تو کار زمین شریف	به نیت تو قافیه قبیله و نایان را
عز بقدر تو افلاک را و آنچشم را	شرف بیکه تو آفاق را و اکران را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد	سازگان بر فرمان بر نه زمین را

اگر عبادت انسی تو بظلم رسد	دشمنان همه خدایت کنند از
بپاکی تو گواهی دهد فرمان	فصلت از زبان آید بهت فرمان
مخالف تو سیرت رفیق شیطانت	ازین قبل بر لغت گفتند شیطانت
دل جسم تو خفت است با جمعی	گفت که بم تو یار است از میان
عجب زخمت تو دارم که چون تواند	از چار باد معلق چهار سندان
اگر زبیکه او چرخ چارین شده است	چنین چگونه کشد آفتابان
چو آتش ز رخسار آفتاب کشد	بزم فعل که نمک غبار میدان
شاکر تو که تاج معالی است و شرف	به دشمنی تو با جمعی نیافت دیوان
مرا از زبان به شاکر کن تو خورده است	زبان بالغه باید شای لغزان
بعد خود شعرا را تقدیمی منسم	بجز معنی و معبود سعد و سلمان
بشر اگر تو احسان طلب کنی عجب	بشر جده تو سبزه نیا احتسان
مرا از عدل جبین رسان کرد زدن	فریضه کرد خداوند فضل احسان
اگر درای مودت و سیلی بودی	ز اهل بیت سخنانی رسولان
بجز من خطی از شعر من نه بود	بجز مردم گیرنده بر جستان
کسی که نیک تو خواهد بی نخواهد	هر که گوید درین پند باستان

نیکوچوی

تو بجز جوی بس صفتی نیدا	بچشم حمت تو این جهان و پرتنا
که معنی و حاتم اگر جود تو بدیدند	بجز و خوشش تفاخر و سرودیش
نه انم از جوق بلربچین دریا	بجز به تشنه جف درین سیمان
عبادت تا که بجز بد نیاید از نقصان	بعز و دولت تو ره مباد نقصان
طرب بروی تو باو این جهان خرم	اوش بجام تو باو این سپهر خرم

قسم پنجم

چه طبع است که آن سربیده شد	ز سر بریدن او قدر او بغیرا
که بریده بود سر بر او حیثیت	بسر بریدن او هیچکس نخواست
سخن سرای شود چون بریده شد	اگر چه هیچ سخن سر بریده نشد
همیشه جگر کشنده شکر و ناکار	عجبت آنکه تن او ز جگر نکرار
اگر چه در بانه چو مجرمان محبوب	بسی چگونه حدیثی زبان نیالید
ز جگر کردن او خلق سلازه نبرد	و اگر چه در جگر سلازه رون می ماند
سرشت بد و سیران جگر پالان	سرشت او همه بیرون ز جگر پالان
کسی ناز کند که روزی دارد شود	نازد روزی خدایش هستی نقران
بجز لب کشاید چو در غار نورد	سخن کشاید که بگوید چو روز نکشاید

نهار او سر سجده است و چون سجده کند
 بوقت سجده او فعل او پدید آید
 عجبتر آنکه سخن را بنور حالت است
 چو در سجود شود روشنی می نیاید
 چو زلف دوست بوزن شب خنجر
 شب همیشه رخ او را ببارد
 سرشک او هر بر روی دیگران دارد
 بوقت آنکه اثر زکریه بنماید
 زبان او دست پر شایسته شوق
 از آن همیشه دو آتش بشک انداید
 زبان او در آفاق میزبان باشد
 که در دامن کفایت زبان او شایه
 قوام شرع و نظام مخلصه محمد الدین
 که کلک در کف او کار شرع برآید
 جمال تاج معالی علی بن جعفر
 گزاکتاب معالی می نیاید
 سپهر مرتبی که پیر صلاح جهان
 همی سیاست او چون سپهر دین
 اگر چه مسند عایش بر زمین باشد
 علوت او آسمان به پیماید
 مخالفانش چه مانده از برای دمار
 سپهر شان بر سالی چه مایه باشد
 چه نظم کرد و بخش زبان که بگوید
 چه قصه کرد بشکر دامن شکر خواد
 کز آف محبت او هر کسی نه اندر
 چه رای باشد آن کو کز آفت زاید
 صلاح کار جهان شد بقای او چو
 بقاش با همی تا فلک نرساید

حمده

جو را زین بر کشیده ایوان است
 که بر و شتری و کیوان است
 دم سردی که می کشد مردم
 هر زین بر کشیده ایوان است
 که چه که سعد و کاه بخش بود
 در چه که وصل و کاه حیران است
 زود چنانی که چون تو مجبور است
 زود چه بینی که چون تو حیران است
 شعله کار کاه تقدیر است
 عامل بار کاه سلطان است
 نایب پردای سرور است
 پرده رازهای پنهان است
 دور او هر چه کرد و هر چه گفت
 کرده کرد کار کیهان است
 جان که جان آفرین باد است
 ملک مایت بلکه همان است
 نزد برنا و پیر عاریت است
 مرک در حق هر دو یکسان است
 ساقی مرکب به بزم جهان است
 ساقی به بزم با چنین ساقی
 در چنین بزم به بزم جهان است
 جان بجان آفرین ده روزی
 آنکه در او چو جان و جانان است
 جان چو بازنده کان سخا به مانده
 زنده از زنده کی پشیمان است
 آن که در هر کی زایشان
 فیض زین یونان است
 طلب و جز علم طلب در این عالم
 یاد کار علوم ایشان است

بسرعت ز جان جدا ماند
هر کی را بعلتی برد نه
آن یکی رنج هر شد از اسهال
آب سرد در شکم شکم بست
جان به اود علاج سود داشت
جان او دیگر بی فایده رفت
دیگری را پدید شد اسهال
تا بدانی که از برای حیات ای
زندگی را زوال در پیش است
تن زنه آن کو خواهد ماند
مرگ چون سرم زخم خواهد کرد
عاقبت بی حیات خواگشت
تا نازمی بدلت و نصرت
هر زیادت که جز بطلاعت است
جز بطلاعت نجات نتوان یافت

جان سپردن ز کار گران است
گر چه در مان اوبسی و آن است
کفنی اسهال نیست طوفان است
شکم خویش بست نتوانست
رفتن جان بکمر در مان است
بیشتر رنج جانور زان است
گفت تدبیر در در مان است
نام هر زنده را به یوان است
زنه بی زوال یزدان است
گر چه جان سلب بجای زنه است
تن را که ز شکست رسد آن است
گر غذای تو آب حیوان است
که هر نصرت تو خدا ن است
به تر از صد هزار نقصان است
سبز و زرد آمازگی ز باران است

بسم الله الرحمن الرحیم

جز به انش مراد نتوان یافت
در پرو ریاست طاعت تو
ای تو را خانه ای آبادان
اگر ایانت مست و تقوی نیست
غم ایمان خویش خور که ترا
چشم گریانت کو ز ترس خدا
بره بر بیان کنی ز مال متبسم
بمهر کاهت خوربت و آسانی
کار دنیا که ز فراسم شد
می ندانی که از خدای جهان
کو تو نزدیک خود مسلمان
نقسی در رضای نفس هر زن
عدل و انصاف و رحم عالم
عسر کان بی رضای حق که زد
نوشه راه آخرت بردار

چرخ و سر را بقادر دوران است
پس همان طاعت تو عیسان
خانه و میت سخت ویران است
خاتم ملک بی سلیمان است
روز محشر ایمان ایمان است
گر ز محشر دل تو ترسان است
آن برو نیست خون بریان است
بخور آسان که خوردن آسان است
کار دین تو پس پریشان است
با تو در روز شب چه در مان است
این ز رسم و رسم مسلمان است
کان نفس در رضای یزدان است
گر مرادت رضای سبحان است
بر همه اهل عصره و آن است
که دره دور بر بیابان است

زنده و اسلام و طاعت تقوی است	علم ایمان و عدل و احسان است
شعر صابر و بحر خاطر و طبع	عشق در دود و رشک و رجان
گفته آتش که گفته آید	نه زخمس همان و بهمان است

چو غویوان شدم بسوی وثاق	برو حال خستار کرده فراق
و لم ادر هزاره بحیران	روح اندر کش کش لهر افاق
طرب از طبع من کسته وطن	ریج در رنج من گرفته وثاق
روز دیدم می کریم ز شرب	هم بران قسم که نفاق و فاق
چون فریاد بفریب چشمه روز	گفتی اخلاص را بخور و نفاق
اختران چون چراغهای میر	سرگون در یکی کبود وثاق
لوکب روشن و شب تاری	در هم افتاده چون نوح و طاق
آمد آن دل بای نیکی روی	آمد آن سه و ده سپین ساق
چشمت از من چو ابر فصل بهار	تنش از غم چو ماه و وقت حاق
پیشکن کرد و کیوان بزم	پر کرده ابروان و نطق
گفت کی غیرت برد و لیس	گفت کای حسرت بر عشاق

بی تو بر من جیم کشته شراب	بی تو بر من جیم کشته وثاق
عاشقان را چنین بود پست	دوستان را چنین بود دستان
چند ازین دردای بیدمان	چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان موصول تو محتاج	گفتم ای دل بروی تو شتاق
تا بود جانم از دصال تو فرو	تا بود چشمم از جمال تو طاق
جمع بیه بر این همه آفات	تیره بیه بر آن همه آفاق
روی تو از عجایب قدرت	وصل تو از نقایس اعدا
سر زلفت عشق معلاق است	وین دل من معلق از اعدا

ز آنکه مقصوم خویشم بطلبم	ز آنکه دستش خواند از اراق
نصرت الدین امین ملک عجم	از عمر برده وقت عمل نطق
آنکه جمع محاسن و شیم است	و آنکه قطب سکارم احدا
چشم چون اصل باغ ابریم	رخ چو روی نیر اسحاق
دست او و اسب او و اح	مجلس او و این احدا

در کمال غم و اندوه

بسیار از این ترسیدند

کعبه از این ترسیدند

سال در بر صحنه ایام	خود و جان میکند اسحاق
مرح او بالغه و الاصال	شکرا و بالعی و الاشراف
آن غنی که در سخاوت است	پس ازین او نترسد از اطراف
جز او از کوس کینه او	نگذد کوش روزگار اطراف
ای بزرگی که رزق بگذارد	از نسیب تو عالم از ارق
در سخن صاحبی علی التحقیق	در سخا حاتی علی الاطلاق
نه جدا همچو روزی حیوان	صد تو را بل استحقاق
محمدت را پناست استرواح	مکرم را بخلقت استحقاق
درج تو کو شده است و سکوت	از مدح و تحسین صفای اوراق
بشای تو گشت لفظ لطیف	پیش مرح تو بت نطق لطیف
این عروسان مرح را کرده	جز تو از حسن اعتقاد صدق
تا بدیدم جمال و طلعت تو	از خلائق مرا منورده حدائق
روزی من تیره داشت میتو بک	عیش من تنم داشت میتو بک
از چشمت عمر من را و نفقه	سود من کردم اندرین انفاق
بشای تو کردی هر هرج	بعد کج تو کردی هر اوراق

نام تو زنده در همه اطراف	ذکر تو تازه در همه آفاق
تایید است نطق سلار نو	تأیید است خلق را در اوراق
حادث با دین بر پیکان	دشمن با دیده پر محراق
کرده آن را صد و در هر لطف	زده آن را قضای بر محلاق
چند بادم از اوراق البران از دیده است	چند بستم زرد و کرمان همچو شمع از دیده است
چند سوزم ز آتش بحران جان چون کب	چند بستم ز آتش تیار جوشان چون کب
آتش کم بیشتر صبر من کشته	راست پنداری ز دیده صبر من کشته
دست و طبعم با دو چیز از جهان	طبع با تیار عشق و دست با جام شراب
عاشقی کرد جوانی جز طمع جوان	بیغمی خیزد درستی جز است و خراب
پیش چشمم روز تابش پیش و شب	داستان سعد و سلیقه زنده در باب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان	آن چه گفت این را سوال دین چه
سوز عشق چه شد بر حدیث بکون	چشم نبلو فرج بید جز فروغ آفتاب
با دل و دلیلیستم که دارم هر شبی	تا بهنگام سحر کرده من نیم خواب
مهر او یکسر ملا و من طلبکار بلا	عشق او یکسر عذاب و من غمخوار

کشت برین تا بدیدم روز او در زیر	شب چو روز ز ستیخ زود و چون بخت
حال من در حجر او چون زلف او شده بود	صبر من در عشق او چون وصل او شده بود
او دامن هر دو بهم بستیم و هر روز آه	جستن او بر خط و جستن من بر بوی آب
او می جوید تو بر لبه سحرشیدن کن	من می جویم بدج مجسم عالی شتاب
صدرا اهل البیت محمد الدین ابوالعاسم	ناقد لفظ و معانی صاحب کلیک و کتاب
آنکه کرد و پیش قدمش چون بر کرد و نین	و آنکه در یزد و جوش چون بر در یزد
آنکه شد و نیاید هیچکس در هیچ فن	و آنکه جنس او نه بر منی سبک و هیچ باب
بنده دین و سخایش نیرین و هم سخن	بسته صروفایش هم قلوب هم رقاب
نسبت فضل از دل خشان او کرد و کمر	نسخت خود از کف بخشای او کرد و کمر
جو دلی تو فائق او چون دیده بشه خراز	عقل بی تدبیر او چون خانه بی خراز
ذات او در ای و طبع او و لفظ او	فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود
ای خداوندی که از تو منتیست کبریا	ای سرافزای که از تو مرتب باد خطاب
با سابقه شیشینی با فضایل منشان	با معانی بمعانی با مکارم هم رکاب
سیرت تو در لطیفی چون هوای نوباد	همت تو در بندگی چون دعای سحاب
یک نسیم از روضه خلق تو در گیتی ارم	یک شرار از آتش خشم تو بر کرد و نوباد

همت تو چون سخای کامل تو بی قیاس	نخش تو چون عطای شمل تو بی حساب
ز روی از خند خصمت گیسو تو بی	چرخان چون سخی ده کلدر بر منی آید
راست کوئی اصل سیاه از دل جواب	کو بشت تو نباشد ساعی بی نظر آب
نسبت کرد از نیکو از رسوم فعل مست	زان ده ایزدهی کرد از نیکو از آقا
شعر من زیبا چنان آمد می در بزم تو	چون نشاط از شراب چون شراب آید
تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من	تا نباشد آتش از گل کی توان کرد آن
یک جهان دو شیرگان دارم نهان از چشم	چو بلیش نام تو بیرون نیاید از حجاب
نیت احلام که هر چند اشعارم نکوست	روی نیکو است لیکن نیت و خورشید
از جهان است این گناه و روزگار خطا	از سار است این جزا و از خلقت است عطا
تا می خست در لبستان مجرب بر حسن	تا می نغین معشوقان بود پر سر و پا
هر شطری گمان ترا غبت نمی باشد یکن	هر مرادی گمان ترا در دل نمی آید یکن
گرچه احوال جهان بر انقلاب محبت	دور باد از دامن جاده تو دست لطف

کونی بگردوی توان زلف و لستان	تو ده شده است غنیر ز گرد و گستان
یا کرد ز شکست نهاده است و اتمل	بر روی دلرایی تو تن زلف و لستان

چون باغ حسن پر گل تو باغبان	ایزد ز شک و غایب گشت بخت
یاد و دود و عود از آتش محرم بر آید	خمن ز دست کرد کل لعل و درخشان
آتش ز دود و دود ز آتش بود	آتش ز دود و دود ز آتش بود
این دید و راه بدین آن دود راه	وین آتش از میان دلهام فروشان
از من بیره دل و تناول بیره	از تو بیره دل من است شادان
زلفت که دل برد بند و جز به دل	از زلفت این دقیقه بیا سوزان
اگرستم دودیده چه تا ندیدم	اگرستم بسی دود در نیمه نادان
نبینی جغت بر تو فست مگر غم خویش	که یام از زبان نوکت قطره فشان
در عمر بکران زود بر مراد من	که تنگ دودیده به به تو بکران
ای چهره لطیف تو در هر چهره فصل	چشم مرا برکت کل تاره میزبان
معان من کجائی و کی پند این چشم	از دست من ترا کوی بسته برین
و هم مرا بوصف دین تو را به	یکره مرا بوسه نشان ده از ان دین
با من سخن گوئی و عذر تو طاعت	نایه سخن چه به چویش دین نهان
که زدن دین مرا سخن گفتن اوقه	جو آفرین حد را جل بر زبان مران
خورشید خاندان نبوت سیر شوق	که آسمان که نشسته از قدر خاندان

دریای علم تاج سعالی علی کرم	جودش بخیل کند دریای پسران
در بر و بجز و کز بد گیش فشر	در شرق و غرب نام کریشستان
تلقین او بر تبت ملک رستمون	تدریس او بر جبر عقل ترجان
هم جفت به مخالف او خوف جلی	هم دقت به موافق او سود بی زبان
بر ساحتی سعادت از ان آسمان	بر فرق او نثار کند دولت جوان
مستعار اوست کسبه دوار اسیر	مطالع اوست کوکب سیر آفران
ای خرمی ز عدل تو در ساحت بهشت	وی ایمنی ز امن تو در راحت امان
عدالت بر مقاصد امت کف تمام	علت همه مصالح امت کند بیان
در راه محمدت قدم مستعدا	بر ملک کرمت قدم نوبت قدان

که از ره صلاح نظر در گمان کنی	انصاف تو کثرتی بر بردار دل گمان
شاه جهان بخلعت و ترغیب و طوق	جاده ترا بخرج رسانید در جهان
او چون بنی بقدر و علی و آفرینش	تو ذو الفقار در کف و دل بر برین
آن دلدلی که کرد مرصع چو تاج خوش	کردش را بلبل ز بر جد خدایگان
که پسیری که ابر روان است باز	کلام آوردی با و پراست با عیان

کوئی غمان او کند یادر اسبک	کوئی رکاب او کند ی خاکت او کین
بر کیمی دو بار غیبه شود چو طاق	از شوق طوق کردن او باد آستان
طوقی که در بهایع او خیره ماند چشم	طوقی که بر نظایف او خفته شد چش
پیر و زده از بر جد و یاقوت و در زده	گفته در شرم زینت او ترک سجده
چرخ گردان کردید که او اکبر ان مقام	کمان بت همان گرفته جوهر در دستان
نفسش چون لاله سرخ است در بهار	زکش بیک آبی رزدست در خزان
کوئی بجای برده در این آب دریا	طبع خریف و ابت نور و زهر کمان
کج روان شنیده و این طوق باریکی	هر کس که دیده و دیده بود کج ران
در کج شایکات همی آرد گنه	آن طوق سلا که کن و این صغیر گنه
و این تیغ آب داده مگر کوئی از خدا	بر قدر دشمن تو قضای است بیک
چون نسبت تو کو بر او خالی از خلل	چرخ فلک تو تیری او فارغ از فغان
از سیکه دل شکاف گرفته است دل	از سیکه جان زبانی دبود است لطف
آن جبار داند عامه ان لطف آرد بود	کرد عجز و جاده و جلال تو را چنان
آن فضل آرد و انواع لطفش با	در تار این مرکب و در بود کن عیان
شکفت اگر ز شادی این خلق غیب	چون برکت لاله لعل شود روی غفران

و اندر خزان ز مهر شادی تو ای بهار	شاخ شجر شکوفه نشاند به بهستان
هم اهل غرب از شادی تو جاده مال	هم خلق شرق را از عطای تو آستان
بی فکر است تو نور نباشد در آفتاب	بی نعمت تو مغر زوید در استخوان
هر صبحه در سعی تو بازی شود غیبه	هر رویی از خون تو شیر می شود دین
آنچه آید از بزرگی و دولت فرایت	دل را بهر چه میل نماید همی رسان
هر لحظه بزرگی و دولت که مرآت	باید به استن ز کمان باستان
تا مدت در ولایت تو کلام دل و دال	کلام تو در ولایت ال کلام کان
عزت تو در حمایت منور لایزال	عسر تو در حمایت تو قیام جاوید

مرا دلیت که دعوی کند بعشق همی	چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی
دلی که ندیده به نیا حقوت عشق	رو بود که نه به نیا حقوت عشقی
هر سلامت من اندران بود باری	که با دسوی من آرد سلام از نسلی
غلام آن دلم آن دل که عشق را نه غلام	فدای آن سرم آن سرم که عشق را نه
هر آنچه راحت و لذت بود عشق است	مرا بعشق جوت چه کنند همی
مرا عشق پس این نماید که ساخته	از معانی تشبیه شود شمع بهی

بزرگ بار خدائی که در عطا و سخا
 دو دست او ببطایح چشم بند
 سدی همگرم شد و شمشیر چو عیان
 ز نقص اوست زبان سخنوران
 ز فرق بنده برادر فراق تو کردی
 چون ز دوری تو دور گشته ز راه
 ز چشم من نکرد سویی پس او نشد
 همگینم پس از آن که تو نامه ام مجبور
 خدای عزوجل باید کرد انوار
 بعون رهای شده تو و عطا چنان
 فریب بازده سالت تا بیکویم
 چون معجز نفلم عجز به نکست
 اگر بفضل و هنر کام خود نخواهی یافت
 همیشه تا شعری در زمانه یار گشت
 بری کام دل و دوستان در در تو

برابر و بجز کند دست طبعش
 همان کند که ز فردا بیداد افندی
 بحد راه برود و پستیش چون تقوی
 ز عیب اوست و چشم جهان بین
 اگر چریت چون بنده بدین ادلی
 بعد تو که کند حال من در رشتی
 ز کاش من شتر و سبب آبت شرعی
 که از زمانه شکایت که در فلک شکری
 بزرگی و شرف جاوده و عهدی
 مگر بر ارم سدی میان تو و غمی
 شریف ذات تو را شعر بای جان
 نه معجز نیست بغیرت نه معجزی بهری
 این سپس من و دیوانگی و طرخی
 کریم و ابدی و نسیم و بهی
 هزار چاکر شاعر چو اخل و اغشی

مال و جمال و خرمی و صحت و شب
 شغلی بود بشرط و طاعتی بود و چه
 اینها هر خوشه دلی ز عاقلان
 تا بچ عده عشق وصال که وصال
 ای آنکه با شراب و شبی و کوشش
 که گستان عارض عشق و شربت
 از روح ساز خاصه مقصود و انوار
 خاک و شای تو چمن سر و بسوس است
 در راه و وصل پی امید از طلب
 کند از و صلاح تن و عزا و طلب
 در کوی دوستستان که بود و شرف فراق
 جان پروران پس از آنکه آید
 بغور و زین و سلاخ او و سیر و رخ
 از کام دل بهره گرفتن شتاب کن
 عشق و جمال یعنی عشرت و شرب
 عیشی بود بر رسم و مرادی بود
 آن است عیشی که غریزه و نیکو
 قدرت از غر شتابت که شتاب
 هم سخن چنگ دارد و هم نغمه رباب
 از گردش زمانه تو ای در کل و کلاب
 و ز نورده سکوال دلارام و جلاب
 ضمن سرای تو فلک و آفتاب
 با تاب زلف دوست غمان از غایت
 میسند در میان دل و کام و حجاب
 بر روی دوستستان که نیست و نقاب
 دل تازه کن ز کس محمود زیم خواب
 خوش کن دماغ را ز خطا و بخت ناست
 که مرکب نه برکت که شتاب

در ترس انقلاب زمانه است در دست	با مع صدر شرق که ترس از انقلاب
صدای که صد رویان است و چوین	در صدر دین و صدر جهان سلایه و آب
بحر علوم و تاج معالی علی که هست	سر بحر مکارم ادکتر از سر آب
بحری که کرمی در افتد تیرب او	که اندر آب بر می آید میان کباب
آن دارش برادر پیغمبر خدا ی	کو در او در است ز شاه جهان خط
رای رفیع او چه در دست و مهر	بر تاج و تخت شاه جهان مالک اوقات
خالی از ادب کوشه تاجش را خضم	ایمن از دست پادشاه تختش را خضم
آن دو حد رسالت آن میوه شرف	سادات اعلی است زمانه مثل آب
آ خاک و آب آتش با دانه در جهان	تا تو بهار و تیر و مهر و قمر و آب
در گردش نامه بین عرصه زمین	هر که بفرود بر تیر و قمر و آب
همتا یافت آتش و همتا یافت خاک	همتا یه باد و همتا یه آب
وقت بهار باشد و از باغی می	از بهر خنده های گلش گریه کلاب
وقت خزان ز بهر عطای او بود	طرف چمن خوانه ز زای عیب
همواره از دلش که بخندد برابر و بحر	باش برابر و بحر و بحر و عطای عیب
پوسته میزنند دعا گوئی شغل	بر سنان و عایای استجاب

اور است از زمانه تا یه فتح باب	اور است از زمانه تا یه اقبال انبیا
چون تاج خسروان سود از پای او کلاه	چون زلف شاهان شود از دست علما
میش بود چو شیر و کبابی بود عتاب	و اندر کف عقوبت خشم سببش
که عشق و ده بود که معشوق شد و باب	از قریح او است که مشهور است شعر
وی طبع و ذوق را با نای توئی	ای شرق و غرب خطای تو امید
پیچ مخالف تو را نیست کتاب	شاخ موافق تو را نیست پاد
نیکوترین که شرف فخر است ب	که فخر کتاب چه نیکوتر در جهان
شایسته کلاب باشد سر کلاب	نام عد و نیست سزاوار آفرین
هر از برای بدل تو سازد زرد از کلاب	در یاد عشق جو تو از ارد و از صف
و اندر دمان ملک تو زین شود کلاب	اندر بیان و صفی زین شود سخن
در کوی خدمت تو دلی گشت صفا	در راه حجت تو دلی گشت خرد
خط در نبوت و فضل تو در کتاب	پیدا است ز اختر تابان تیر و تاب
پس چون به دشمن تو نباشد مکر صفا	گویند چرخ نیست ز احوال خود صفا
پرسیده و یو چون نمود اندر در کلاب	کرای تو شهاب عدوی تو نکل است
بازی کند تو و عتابی کند غراب	با قوت عیانت و نام رعایش

از نصرت است خازن عمر تو را عاهد
 امان ز ایران ز تو یابد همی حصول
 بر خیرت از جوانب عالم همی رسد
 گزینستی عطای تو هستی بعید
 اصل بزرگت بزرگیت از سبب
 ایند چون آفریده خویش انتخاب کرد
 در عترت مظهر استخفاف تو ای
 تن مسلم محل روح نباشد هیچ نوع
 تا تابش است از آخر و دولت ز آسمان
 پشت موافقات بعد فلک قوی
 حضرت تبریزین در خواه جاه تو

از دولت است خیمه عز تو را طاعت
 احوال شاعران ز تو گیرد همی نصابت
 زابر بدین ستاده و شاعر بدین جاب
 باغ امیر خشک جهان طبع خراب
 ز آب خشی لطیف بود لوتو خوش آب
 عرض رسول و عترت او آمد انتخاب
 چون تیغ ابد اگر ارمی بود تراب
 شب افروغ روز نباشد هیچ باب
 دایم تو باش از آخر و دولت بدین آب
 روی مخالفت بخون جگر خضاب
 در غریبی گزیده متعسر بود ایاب

ای در این دنیا
 سبب از این دنیا
 سبب از این دنیا

سنا و دولت جاوید در زمانه قدم
 گرفت عرصه عالم مثال و منه خلد
 بقا بعضی جهان بر نوشت نام هر

کشید رایت اقبال بر ستاره علم
 نمود مساحت کیتی جلال بازم
 فلک ز روی زمین بر نوشت حایه غم

ز جویبار سداست دید چرخه کل
 بغز و دولت دایم بخت و عون ملک
 سران ملک ستاده و صدر دولت وینا
 پناه عالم دنیا ملک اصل شرف
 از اصل که بر پاک پیران عرب
 سرای دولت عالیشان ملک معمار
 ز می دولت دانش هزار چون اکسف
 کمیند چاکری از حضرت تو ده دارا
 خدا لیکن بزرگان عالمی و خدای
 چرا جعفری عیسیست جعفر طیار
 مقرر است جمال ترا کمال بخت
 بعد دولت تو نباشد طاعت تو
 بناده عدل تو آن قاعده که در کتی
 بنور رای تو بنیامی شود غمی
 تو آن کسی که مقدر ممکنان کرد توئی

برگشت زار سعادت رسید بهر نیم
 جهان ز صدر جهان گشت زار و خرم
 گزینستی دولت و دین را بنا باو حکم
 لعل دانش و فر جهان فخر اعم
 ز نسل و نسبت شایان و حسن و انعم
 بنای حضرت و لاش را فلک طارم
 ز می نصرت و بهیبت هزار با چراجم
 کمیند بنده از دور که تو صدر ستم
 تر از خست و رفعت سپاه و داد
 بهی شای تو گوید بر پیش جد تو هم
 ستم است سخای تو را و حای نعم
 دلی نماند در دو رخی نماند در هم
 فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و زبم
 از شوق مدح تو گوید یا همی شود اکبم
 بیدل لغت بر ممکنان ولی نفس

یونگی تو آفر می کند کردون	سجاری تو خط باز می ده عالم
منم بر بندگی خاص حضرت تو مرا	سم است که دارند دیگران بسلم
بگفت حاسد و صاحب غرض کفر	از حضرت تو نه از دهنه نبشت دارم
ز خون حادثه سوزم غذای جا	ز جام واقعه ها می چشم شراب مستم
مرات در دل غلغله را به سینه نهان	مرات بر رخ زلفی ز خون دیده قم
ولی ز شرم کما بهت حق ز نسیم عات	پیش تیغ عناد بر زبر داغ خدم
مرابعت عفت سان که می رسد	بجان خسته من جز عفو تو مرسم
نه حق خدمت سی سال دست ترا	نه زت عهد تو در جان بسته حکم
اگر حضرت تو دور بوده ام بوده است	دعای دولت تو بدلم همیشه بهم
زمن بصورت تو که صورتی کند نقاش	بود در صورت بجان بی روان ختم
بدان خدای که هست از صفات لم پیش	خدا ایکن زمان خدمت حدت قدم
جان یکی که برادران هزار صورت خراب	وجود صفش به آنکه ز کتم عدم
بحق خاتم پیغمبران و رحمت او	که بود معجزه ملک کار او خاتم
بنور طواریجات موسی عمران	بکند و عهد مصافات عیسی برام
بعد از دعوت یعقوب و عزت یوسف	بصبر و محنت یوسف و صفا آدم

دلی ز شرم که روی تو عجب
نقش کرد بر رخسار

بهرش و کرسی و طوبی و سدره کوثر	بجسته چشمت بهشت و لوح و قلم
بشرد و بنا سنگ بعزه و اعوام	بروقت و مینی و بکشد ز غرم
بدست و با زوی و تیغ معان جهان	بصدق تو به وزید و مجاوران حرم
بفضل جبهه تو بر جلد انبیا و اهل	بفخر ذات تو در صدر کبریا و کرم
برازیم شب عاشقان در که حق	کریمت خلق بران سر و دوازدهم
بحسرت تو که دین را قوی شد از پادشاهی	بنعت تو که پر از اندیشه شکم
که من از اول ایام عمر تا مرده	ز خدمت تو مقصودم ام یکدم
بعد از وسیع یکی بست و بوده ام	بوقت خدمت محض از عیب و عظم
و لم متابع مرتب شد و بفرج	تم موافق حکمت برافتم به الم
چه کرده ام که بگردند به کان و کمر	که جلد لایق به خدمت بند و در خورم
کنایه را چه خط بر پیش عفو کاف	ز کام تشنه کجا که در آب دریا کم
چو سر بر بندم تو تم بفرمود پیش	که جانی عالم بفرمود تو مسلم
نموده باند اگر جرم من پریش تو	برکت من سر پر شد جانی نام
چو دست بر تن و بر جان بند حکم ترا	میان جرم من عفو خود تو باش حکم
کریم بخدمت شغل گریه راه خانه	روم زدم بر به دست ثنات قدم

شدم ز خدمت و شغلت بسوی خدمت	که بت خدمت مع تو خدمتی محط
نهم به دست مع تو کجای سخن	که کجای سخن به که کجای درم
بیشته تا که بود بر چم و سنان بود	سر مخالف تو بر سر سنان چو پسم
خفته راوی و زخمه و آواز و زخم	بیشته قسم معادی ز دور کارستم

ای زلف این زاری چنده کری	یا پیش تر غمزه و لبر زده وری
هرگز زده زده نبرد و هیچ خلق را	که تو زده کری زده چون زده بری
نشیده ام که هیچ زده زهره بود	بر روی آن گزده زهره پروری
دردت خوانست من و مادر و کای	تا دیدت که زهره پرست زده کری
دادهستی زده رخت چو است	دردت نیستی غم زهره چو اخروی
دل را برای حسن و دل محبتی	جان را ز باغ عشق نسیم معنوی
بر کف نهاد و توده شد و بسببی	بر قفاده سایه چو کان و چنبری
در خرمی چو سایه طوبی و سدره	و اندر جوار چشمه جوان و کوشی
مجره می نایب و عود گمستی	آتش می نسوزد و شکسته می
کاهی چو شب حجاب شوی پیش آفتاب	گاه از بانش حافظ جان بشکری

چون کاروان کوی نرنگه توب	چون رنگین سستی و زرش تو جوی
در طعنی و چشمه حیوان کنی طلب	زلفی تو یا شبی خضری بیکند
چون دیو تیرگی و دلهایی چو جوی	کوی که در بودن دلهای مجنوی
رنگ شب و شباب و شبانه	یا از شباب شبانه شب معنوی
چون جان عاشقان زهره هیچ نمی	چون حوی و لبران ز جاسیح کندی
سکین دلم کجوتر سفره عشق شد	تا تو بشکل صورت طوق کجوتری
ایلین و بسته تو ز نسیم و سوسن است	در چین و تاب زینت ایلین استبری
در تاب توست صورت روی نسیم	در چین توست زینت برک کل روی
باغی مگر که معدن نسیم و سوسنی	برخی مگر که جایگاه و اختر ی
سینین نش صندوبه و زین کزین	ندین مگر تو بند که سینین صندوبری
ای دلبری کی این صفت تا زلفت	در نیکی و نیکاری در دلبری پری
باروی تو جلوه و نام نیازیت	ز نام چنین که لایق ماه منطفی
در ویش باشد آنکه نیاید وصال تو	در ویش باشد آنکه نیاید تو آنکری
گویم زلف تو چو وصال تو رفتم	ای شب چه ساحری که بجز زلف پری
من در غم تو پیشه گرفتم ستکشی	تا تو بطبع پیشه گرفتی ستکشی

خواهی که بشری غم اندیش باشی	خواهم صغیر که خوش بشری
که قول فیلسف نه چون سلسلی	در خلق صدر شرع نه چون معطری

فروغ لاله دلی کل و نسیم سمن	بتان شدن بتان را و باغ و دیه سمن
سمن بر بگده نه در نگار نقش بهار	چمن بر بگده ماند چانه کیر و چمن
بسوز خرم اندیش را که در نوراد	همی صبا در کل کل زند خرم
اگر برود نهیدی را آسمان پر دین	بیروستان کند در در نگار خرم
کل سپید و می لعل در چمن کوئی	یکی سبیل من شد یکی عقیق من
پراز زبر جد سبزه است است اچا	پراز جو اثر لعل است کوه را دامن
بجوش خضاب که کرده است لاله زار	اگر در ابر بهاری نبود دیه من
مگر خیزه بهمن در ابر بهمن بود	که شد کریتن چشم ابر در انگن
نه کوزه کوزه به ابع ز نوع نوع طرب	شده است طرف چمن چون خرم
نه کل میانه باغ و نه لاله اس باغ	پراز چراغ و پراز شعل است باغ
اگر بجوش جنت بهی و مل طلی	برای ساز مقام و سحر و شمع و مل
اگر نه خاطر من شد بلع سید شرق	چراست شاخ کل نو بغچه آگشتن

حایت و گفت این محمد مجد الدین	رسوم و عادت او دین و مجد را مین
جلال ال پیر علی بن جعفر	که ذات کامل و چون علایات درین
سپهر شمس و خورشید روشن چرخ	نورانی روشن او گشت بر فلک روشن
ستاره مرتبی که کمال خلقت او	درین زمانه بر همه قانده جز سوزن
زمانه نزلتی که نسیب او شد	سپهر اگر چه بلند است بر شمشین
مزمین است ایام او زمین و زمان	شرف است باوصاف او زبان
چو سال و در اثر جود او هر موضع	چو روز و شب اثر خیر او هر کمن
بعزم خدمت او حاجت در تن جان	بنظم مدحت او فکر کرد جان تن
ز حرص مدحت او فک کشته جان	ز شوق خدمت او اندر در جفت جان
زهی رسوم کلام تو در صالح شرع	هر چه سمع و مستعبد نه و مستحسن
خدای عز و جل در دهن نهاد زبان	از آنکه را بگذرد مدحت بجه به من
ده عطای تو بهار آرزو صحت	کند سخای تو بر خشم نیاز در سخن
مگر که دشمن در دودل تو یک تند	که هست از نشاط تو هر دور آشیون
ز بهر دوستی ز شایانیت بخیل	و که نه نیست کسی در جهان شادمن
شادیل بود در بقای تو که جمیل	اگر که کف از خرد سخن بسخن

چو روز و شب اثر خیر او هر کمن

چه در شاه چه حاصل کند چه خاک چه زار	چه کج تو باقی بود چه مرد چه زن
تو بی که رغبت تو در خفا و علوم	چنانکه رغبت دین در فرائض است
و گرنه آنکه بی کشتن عدوت بود	دشمن بخشش تو جوهر شود آهن
بخشم و حل تو امثال آسمان زمین	ازین شدت زمین ساکن آسمان زمین
چو بگشت زمین از هوای تو نو بار	چو در کشت چمن از غنای توین
قبای سر و سبیلین و باد و رطب	از آفتاب قیامش سر و سبیلین
ترا به نظری و توئی است از کرده ن	ترا به نفسی نعمتی است از ذوالسن
که استاره مثال جلا بشت بر	که زانه نهال جفا نشاند بکین
از جام جاده شرف ده امید پیش	به تیغ جود و عطا کردن نیاز برین
همیشه تا شکن زلف لبران باشد	مباد جز بر در پشت دشمنان شکن
کشاد چشم بر دیت ستاره سحر	نماده گوش بکشت زانه برین
قرین ناصح تو نشاط و طرب	قریب حاسد تو زو بان و درین

خوبی بروی خوب تو آزار میکند	عقل از نهیب عشق تو زنده میکند
دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد	دم را دامن ملک تو افکار میکند

خوشبید و لبرانی و رویت جزیری	با خوشبین و زلف تو زیاده میکند
خوبشتر ز جان و عمری و از خوابش	آن چشم نیم خواب تو چه آری میکند
از بس که در دلم تو طوفان حیرت	کشتی بر آب ایمن کار میکند
از بس که در آن لب از خفا میکنم	عشقم اسیر آن لب و خفا میکند
ایه از تو که صفت حسن از گرفت	از ابد ام فتنه که آزار میکند
اشک برابر کن عقیق که آخته	تبار آن عقیق شکر بار میکند
جانم جای عشق تو بسیار میکند	عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند
آسان همی نمود دلم را طریقی صبر	اورا طریقی عشق تو دشوار میکند
زلف تو صید کردن مقصود است	کار کنه خسر و دین دار میکند
عادل عمار دولت دنیا و دین	پیشش عید کی آزار میکند
دارای روزگار که به خواهد مکر	از چوب تخت اشمن خود آزار میکند
صحیح آن تیغ قهرستان ز دشمنان	آثار جود او بهر ایشار میکند
که بیکریت هر که رسد از پادشاه	که در اکب غرضش امور میکند
با دسبک دولت که در زلف خلک	ایم ز باد حله کران بار میکند
شاد و بهار تازه چو صورت مکر آفت	بر خاوشک صورت فرخار میکند

بی دروغی زین تنه برآید	بی طبع که کار طبع عطار میکند
هر سر که در کان بل خاک در نهاد	نور در کشف آن همه اسرار میکند
آن نقشهای طرف که کن کبی قلم	نقاش صانع بر سر کس میکند
بر خط نکاری و بر سبعتی کل	ویدار نماید و از آرزو میکند
که به بهار تازه خردار نماید	رخسار غصه پیش خردار میکند
بر شاخ گل قرمی نالند و خدایب	کوی سبزی گرفته و بکار میکند
می خور شهاب که روش ایام تیره	بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
تا نورش بایه انوار پیدا	تا جرم جریح که روش هموار میکند
بادت همیشه که روش جریح از موافقت	تا بر محافل آن تو بیکار میکند
تراغوش کلک است و جوی طبع	شد زنده خست بر بروم و بر دوس
های فاخته مهری دزد و طوطی لفظ	گفته دوری سیر مرغ و زین طایوس
ز جهره تو فروزن کشته بغرادر ارق	ز غره تو فروزن کشت زار و کشت
صفت تو ز بهی نشو ممکن	جمال تو لطیفی نیست محسوس
بکن مهر و فادر و عشق تباران	بکن ز جود جفا عده و صل و ادر دوس

مرا آتش دل آب دیده جا رسد است	ز آب دیده که دیده است در جهان بگرد
هان رسید بجان من از ولایت عشق	که در ولایت زنده این بیکار دوس
کمر عتاب و حدیث و فاکوی که هست	حادث تو من قاضی عتاب و معکوس
چه عذر کوی اگر من که روایت شعر	شکایت تو ز ساقم مجلس کا دوس
نصیر دین محمد محمد بن حسن	که منزل ملکش بجمع تا در طایوس
بر درک بار خدای که منقش اند	به ستیاس قلوب و بکمرش نفوس
نه سیح سایل گشته ز لطف ز جود	نه سیح طایب حاجت ز لطف تو رسد
چو شتری بدل و دستان بود مجرب	چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس
سخای دوست که چون پای در رکاب	نیاز از زانما بر دهن کند مایوس
رسم فضل نکرد و بعد او مردک	طریق جود نماند بوقت او طایوس
که سخن نقش را سخاوت حاتم	که سخن نقش را سخاوت قاضی دوس
کریم بار خدا یا منم که تا باشم	بنعمت تو بود مرا بدین غموس
تویی که بکشت از طبع پاک تا کرم است	چنانکه بکشت از ذات پاک حق تو رسد
تویی بفضل بقدرت طبع از سر آرد	چنین جلیب از نه هزار جالیست
بدحت تو تو قرب نموده نقش الوان	ز خدمت تو ریاضت گزیده و دهر رسد

همی ز جو و تو سازند شاعران معلوم	همی ز لطف تو یابند از ان مبروس
چو اهنام تو حال مرا به ترتیب	رسم جدت و لغت ز هم مخزن بوس
مرا بجس عیش و طرب نباشد سواد	جز آنکسی که نباشد بجس تجسس
یکی بغیر نام رسان از آنکه مستم	درین دیار چو طوطاوس پای در او کس
که از زمانه نرسد مرا شکفت عدا	که بشیر زنده ترند به ان دل از جفا کس
عجب نمیشد که درین فاجعه نماند مستم	بعیش خوش دوستی دردی بجز بوس
که ام او بود که غلغله راست امید	بجهدت تو رسم سر نهاد بر تو کس
چرا زلفت زرق نهاده ام بر خوش	اگر دماغ مرا نیست عفت کس
دلم بهر چه مرا دهن است او معطی است	عجب کس که دلم معطی است بهر بوس
درین دیار که مسجد کعبه باشد	شکفت غمیت که بهشت برونش بوس
چه به گشت زنی رحمت زنده من	چنان که زینت یونان زینت بوس
قصیده چو عود سی تو فرستادم	کران سحر شود هر چه در زمانه بوس
سرو سیاهی و سیاهین سرور یا قوت	جز غم من بی سیم و بی یا قوت یا قوت
که نه قوت از دیه قوتی من گرفت	پس چرا آورد سیاهین سرور تو یا قوت

سرو یا قوت چو قوت از دیه قوت	چون مرانه سی بران سرور بر آن قوت
دور بی سال از من و از دوری دلا	طغنه ز چشمم هم در سرور یا قوت
خوار واری چون مراد عشق تبیین سرور	کرده ام باز و چهره اشک چو یا قوت
منت از خود دار کرده و لب گشته اند	هم بقامت هم بعقبت سرور هم یا قوت
نیست یا قوت سرور از باغ صبر	نیست یا قوت سرور از کافران قوت
در خیال سایه سرور تو با این چشم دول	بی گرفته ام ز آب آتش چون صد یا قوت
چون بقدرت سرور خوانم دارد از سرور قوت	چون لب یا قوت گویم دارد از یا قوت
خوش بخند از نیکی که عشق بالا است	خارج میگردم هم بر سرور یا قوت
حسرت و حسرم بر روی زان لب قوت	حسرت یا قوت رانی و سرور جو بار
من بجز بر خیال سرور یا قوت کنم	هر شبی تا صبحم یا قوت رانی ندا
از دوشم هر زمان از عشق آن یا قوت	سرور لادم در دل و یا قوت رانم در کنار
در خیال چشم تو چون خیر اکشتم بخند	در غم یا قوت تو چون زنده از دور زار
یک زمان ای سرور سیاهین می بخور یا قوت	صدر عالی سیاه شرق آسمان افکار
آفتاب مجید محمد الدین ابو القاسم علی	در زمین چو آسمان بر سر مرادی کاسکار
آن بهشت آفتاب آن برت آسمان	آسمان بی تغییر آفتاب بی غبار

آسمانی کافیش دایمی زیر دست	آفتابی کافیش در معالی آشکار
آفتاب است از معالی آسمان است از علم	آفتاب خشناس آسمان حق که دارد
بیک کورار سبب خوف ملک از آسمان	بیک کز آفتاب اورا بود بیم و دمار
آفتاب سودمند آسمان بی گزند	در زمین اورا شناس در جهان اورا
آسمان از خرم او گرد می کرد زمین	آفتاب از خرم او تاب می بر روزگار
تا که تاثیر طبع آسمان و آفتاب	سنگ را با قوت سرخ و خاک را با زرد
در بزرگی بختش چنان آسمان و ملازم	بر بزرگان فضل و چون آفتاب است
ز بخشش چنان آفتاب این زخو و عطر	بمشتش چنان آسمان فارغ از هیچ ضرر
بیکم از علم و حلش بر منی در زمین	آفتاب کاروان آسمان بر دبار
بست برای نیر و هست از با غم خود	آفتاب نمند و آسمان استر
آفتاب آسمان از بهر اورا بوده اند	عمر باد از روی و سالها در انتظار
کرنا به آفتاب که نمائند آسمان	روی و روی او بس است از بهر دو بارگاه
که تاب مصطفی آسمان خانی بقدر	طلعتش را خوانند به آفتاب آن تبار
را که بود آن آفتاب نور در صلب علی	دیدم در آسمان از نور علی و از نور حق
دید چشمش هر که اورا دید روز بار بزم	آفتاب بیکون و آسمان با وقار

مرکب عایش خلک آسمان که بسیر	آفتاب و از آن بر آسمان بهشت سوار
چون کند بر پشت و رای شکار و غنم	آسمان گیرد و اسیر و آفتاب آید شکار
ای معالی را چنان چون آسمان با آفتاب	روی سکارم را چنان چون برست با آفتاب
آسمان مجد و فضیلت اختران مجدد	آفتاب جود و بهشت را می می شمار
کوئی از رای بلند و نسبت و الای	آفتاب آسمان را نور و رفعت مستعار
هر که رای تو آمد هر که قدر تو بود	آفتاب آن جا چراغ است آسمان آنجا بخار
نقطه زان قدر عالی آسمان که دوست	ذره زان رای روشن آفتاب است
از طریق نور و رفعت که اندر ذات تو	مختصر کرد آفتاب و آسمان را کرد کار
هر که دید او تو بیند دیده به شد در زمین	آفتاب آسمان را بر طریق اختصار
تیره روزم را آفتاب رنگت نشسته بر آسمان	چون تویی هر دو خاتم از که خواهم زیاده
روشن روزم تو گشتی بهشت آفتاب	ز رفعت از بزم تو بوده آسمان پرکار
بکده نمی بر بر جای آسمان چون آفتاب	که چرا اختر و شمشیر در آسمان سازد
آفتاب از نور بخت آسمان روزی	آسمان هر زمینی آفتاب هر دایره
تا ببارد جهان را آفتاب ایند طبع	تا که آمد از زمین را آسمان اندر بار

طاعت باد آسمان و حاجت باد آفتاب	خسته تو تا قیامت باد این اختیار
از خضای آسمانی دوستان و دشمنان	سال و هر چن آسمان اندر لب کس کو
لعلت لاغریانی و لبر خیز سرین	قالت را سر و جفت و صورت را درین
سرودانی و سر بسا و جزین کس نخواهد	ماه را لاغریان و سرور و خیز سرین
سرودی دارد زبان از زبان شیرین سخن	ماه کی دارد زبان اندر زبان درین
قالت ای پسر که سر و میخو چینی	صورتی است ای صم که میخو چینی
تا بیدم قد تو سرودی ندیدم در چمن	تا بیدم روی تو ای ندیدم بر زین
هم صفت از و شب سر و شب هم صفت	هم نشینت سال و سر و شب هم نشین
سرود ای لاجرم خوشید و ایان از لب	سر و شبیت میخوانند و ماه استین
تا بیدان آمدی دیدم ز قد تو ای تو	ماه را با کوی و چو کان سرور و باد این
سرود و مهر و بوستان و آسمان از چشم دل	که ندیدی خوشی تن را در دل چشمین
چین و در دمی سر تو داری زبان شده آینه	سرود قان را در دهم و ماه و دیان را کین
که ای خوابی که قدر سرور مرا زدن کنی	بوستان و آسمان از بزم مجله کنی
آن خداوندی که اندر علم و حکم و عدل فضل	معدای عالمش که دست و لب عالمین

صد رسا و سید المشرق با القاسم	پروردید و در معالی آفرید و از آفرین
اسرونی او به در صلاح و در فساد	حل عقد او نه در شهر و در سین
عاجزت از گوش او هر چه کردون بجزم	قاصرت از بخشش او هر چه قارون بلفین
هم نفوس هم طایع هم زمین و هم زمان	همت او را بی لغت او را از حسین
کار نایب و در ادب و در حسد و در	بی شای او الوف و بی عطای او استین
خاک بود و آب آتش نایب از رای او	وقت حلم و وقت لطف و وقت قهر او
ای فصاحت را بیانت چون محمد باقی	وی سماعت را بیانت چون سلیمان
ست در ذات تو پیدا کرات الاصل	نبیت از زای تو پنهان عقل ز غیبین
آزاد خود مکارم را می نمیشد کشته	با تو زبان به شنید و در شکام الکاتبین
در صنف خطره در حرف از کار	حسرت را کن و شین حسرت حسن حسین
پیش تو مفسح بین نایب از امید فضل	بزرگدانه از در انعام تو منعم چو شین
در عزت حاتم علی نبود از جنتی	جز در دلت تو او را نیست بر این
آفتاب ال پیغمبر توئی که زدی تویت	شرق و مغرب به نعت تو ز هر عین
قد نعت او است همچون دشت اجداد	نوع کرامت علی ایان و ایزد المؤمنین
ست تطیر شمس الدین که فرمودی به	شده بای عشق و تربت لغز تو عین

شادمان شد جان دول گزشت اگر گشت	رفت اندر دل نگار شادی اندر جان گشت
آسموت یافت این سنت زمین بر تو	خانها حله برین شد با دانه معین
منتشر شد لهر و فرحت در زمین و درین	مستگفت شد عیش راحت در میان زمین
روح پروردون بهودشادمان بود آن	شاد برین سنت فریضه در طریق شرح
از پی تشنه این تطهیر شد که خدای	ایه تحلیف خور آرد تو روح الا این
با دانه که چو دشمن شربت گشت عین	چهره هر دانه خورای سپهر روی شکرین
خرم می جان قرین شد چون طراوت	پس می دانه هم شد چون شادان گشتین
این چنین خرم نیاید این چنین نیم خود	بسیج دل در سپهر وقت بسیج جان درین
تسلیت که یند جانت نام از روی سرور	جان هر پیغمبر را در دانه خلد برین
هم بقای جان او خواهند اقبال و	جان هر پیغمبری از دانه جان آفرین
که چو من اندیشه بجهت بر اندر کمان	هست برین گنبد که درون چو شیرازین
بینم از ایام غمت امر از داری عزیز	یام از گردون عطف که را با شکرین
تا جو لغت از لغت اقام صورت کند	حرف آن دانه بران و شکل آن دانه
با دانه چشت دانه لغت روی نکر	با دانه گوشت مجاور لغت و دانه حین

زبان رخ چشم ز لغت ای دانه	یکی کل است و دوم کس و سوم چشم
رخ تو را است از سلطان بگویند لغت	یکی بدیع و دوم دانه و سوم در خور
همیشه در سر لغت مجاور دانه سبزه	یکی شکر و دوم حلقه و سوم چوبه
لطافت از دانه لب او بوده دانه سبزه	یکی حیات و دوم زنده و سوم گوشت
بوی خوش در دانه لغت سبزه بر دانه	یکی نسیم و دوم دانه و سوم مجسمه
بیکدلی تو بودی زنده دانه پری	یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر
نزد دانه دانه ای بقدر عارفی	یکی چهره و دوم چون کل و سوم چو قمر
مراسم چیز بخش از دانه لب یک دانه	یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر
روان دانه جان دول من غش تو شد	یکی ذیل و دوم عاج و سوم مضطر
تن من است سرین میان تو صفت	یکی نجف و دوم فربه و سوم لاغر
سبزه در غم عشقت باب دانه در	یکی محاف و دوم بال و سوم بسته
بکوی بیعت خطا و فساد منزل صل	یکی یاد و دوم بنکر و سوم بگذر
که از دانه عارف تو چه چیز گشت چشم	یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور
سبزه زینت جهان از دانه حضرت	یکی مبارک و دوم ثروت و سوم مغفر
رئیس شرق علی شکره صلب شریف	یکی رسول و دوم جبر و سوم جعفر

ز پشت لکه قوی گشت پشت دین چرخ
 یکی چنین دودم خدای دودم خیر
 سیر و محترم است و خدایت است
 یکی ضمیر دودم خدای دودم خیر
 برای دولت و دانش گشت از
 یکی زخم دودم زانصف دودم عمر
 نفوذ دولت و راحت و امن و خلاص
 یکی ز دل دودم داشت دودم ضرر
 درخت میوه و شاخ نیر و تربیتش
 یکی بنده دودم تازه دودم شتر
 سلم است ز سلطان عالمش
 یکی جل دودم عالم دودم سدر
 بر کیش که بخت سواد و شکست
 یکی شمال دودم عاصف دودم صر
 مرکب تبار و آیش و سپهر
 یکی ز باد دودم آتش دودم جگر
 زهی کوا و بزرگی و قدر و جت تو
 یکی بنی دودم غاطه دودم حیدر
 بجایه و تربت و نعت نیابت
 یکی سر بر دودم خطبه دودم سحر
 ز پادشاه بزرگی و گرفت سر جز
 یکی نین دودم سکه دودم انهر
 به دست و نام و سراد و سر جز
 یکی کریم دودم عادل دودم صفدر
 مصاف و بزم و مقام سدید و
 یکی عزیز دودم ایک دودم مقصر
 بروم و مصر و مصر و دار و شایه
 یکی قباد دودم بهمن دودم نوذر
 ملک و دولت و لشکر غلام از غنیه

سر آتش بیدان غلام و چاکر او
 یکی حسام دودم نیزه دودم خنجر
 سه نام داد خدایش زهر و نیر
 یکی معز دودم خسرو دودم سبخر
 توانی بدولت انداز خلق عالم را
 یکی کفایت دودم خائن دودم داور
 بقدر و رفعت و هیبت مشرق و از تو
 یکی زمان دودم عالم دودم کشور
 همی نظر و بخت است سنا و کان چرخ
 یکی شکوه دودم هیبت دودم نظم
 بخت است آت و یکبار باره باس
 یکی حریر دودم سوسن دودم جگر
 پراز شکوه و شاخ گل است اوین
 یکی سفینه دودم احمد دودم اخضر
 زیاد و خاک خجالت گرفته است
 یکی تار دودم قبت دودم ششتر
 کل شکفته و باد صبا و باد بهار
 یکی بت است دودم بشکه دودم سنگر
 شکوفه تازه و باد بهار و باد صبا
 یکی بخت است دودم دایه دودم داور
 برای عالم در خسار باغ و مجلس تو
 یکی خوش است دودم خرم دودم خشم
 جدا و جدا و زبست دین بهار سر چیز
 یکی چهار دودم باد و دودم ساغر
 همیشه که بود و دور و بجز و جیون
 یکی کران دودم ساحل دودم بحر
 همیشه بدو تو را دولت و سعادت عمر
 یکی رفیق دودم همبر دودم همبر
 خدای دولت و نجات بر چرخ
 یکی معین دودم مینه دودم حاکم

حمایت و کرم و حفظ که کار تو را	یکی حصار و دوم جوشن و سوم
سر مخالفت پشت حسودان که	یکی بر و دوم بشکن و سوم سپر
نصیر و بهره و قسم مخالفت بفلک	یکی جلا و دوم محنت و سوم کمین
بسته است رنگ روی مرا بر میان شیر	کرده سر شک چشم مرا در دانه شیر
کر بر میان ستم که از بستن کمر	با من همان کند که کند با میان خوشتر
از بسکه هست یا دلش بر زبان من	یا هم حلاوت لب و در زبان خوشتر
دارد و در بیان من و کرده بر مرا	چون تا بر بیان ز غصه پر نیای خوشتر
تیر و کشیده با بروی چون کمان	بر من کمان کش و در تیر و کمان خوشتر
نا داده دل من دل من باید شرمی	چون خواهد آن من که من نه آن خوشتر
یکدوزه جسم در دل ما مهر با نشسته	شرمش نیاید از دل ما مهر با خوشتر
یکبوسه باید از دل لعل او مرا	تا صد هزار سود و کم بر زبان خوشتر
تا دست یافت بر دل من دل من	تنهان شده ام ز دل و دست کشیده خوشتر
بر من چرا بر سر سبیلی همی کشد	چون من بر و بخیل نیایم بجان خوشتر
جلا و دست کاغذ آن را کرده بر غفران	در آرزوی چهره چون از غوان خوشتر

بسیار از این شعرها در این کتاب است

در دم زوصل رویت بر کرده مدا	دوری میان روی و فراق از میان خوشتر
از آرزوی سی و دو نو نوش بر شبنم	دریا کنم و دو نو کو بر شبنم خوشتر
نو نو کس در بخت نه دارد و چشم من	همچون او دست صد اجل و بخت خوشتر
کن مجد دین و عده اسلام و مسلمین	کاس سلام زنده است کین در میان خوشتر
خورشید خاندان نبوت علی کرامت	در علم چون علی شرف خاندان خوشتر
صد روی که مجده و فضل بنا و نه آفت	رو رو شبان چنانکه شیب ز شبنم خوشتر
کرده زانه با هر خلق استخوان خوشتر	آفر زانه تیره شده ز استخوان خوشتر
گشت است میزبان اهل آذر ابدل	مهمان خجسته از کرم میزبان خوشتر
تا قهرمان کج سخا دست او شده	قدرت کنجا و برادر قهرمان خوشتر
از بسکه او بر او عطا داشت کند	کرد جهان فتنه شد از شبنم خوشتر
ای در زمانه بی قلم و لوح ساخته	اسرار کلک و لوح ترا بر جهان خوشتر
معدن بود که ظلم بر عدل گسترده	صدی قوی درین دو صفت در میان خوشتر
کرد استان دست تو در جود و بزرگو	طی کرده کرد و حاتم طی در استان خوشتر
بر کرده نه اند قرین قوی قرین	در قرینا کوکب قدر از قران خوشتر
بید چنانچه تا زمین از آسمان جلیل	قدر تو را همی زحل از آسمان خوشتر

چون مشتری امان جهانی بگفت بر لفظ حق تو همی آفرین کنند در یکرانه دارد و دریای فضل تو بوجود آفتابی و آنکه چراغ آفتاب دریای بیکران چو کاشی بیکران شود با آنکه چرخ هم سر زده بر کعبه تو از نسیم وز بهیشت چو کس در نشان هر روز اگر جمال جلالت فرست دارند جهان بجمال و جلال تو آن کس که در تیش مدوح خویش ز آسیب چرخ که بر جبهی روان او از نیستان غمت زرقعی بیسجده که نیستیم بطبع و قیافتی زخی پنهان ننهند کج و من اینک نهاده ام بیم خاوش که تو واجب که دید	زبان داردت خدای تور از آفتاب نویز که بحر خویش و جواهر زکات خویش متحد و چسب چو قوت کسی را که آن خویش آورد و مرکب چو خلقت زیر آن خویش مای ارشد باه رسنه فغان خویش هرگز زاده قدر نتابی عیان خویش ان را که بر توشانه بخوان خویش من دیده ام و قیافت این در محفل خویش زینت همی تمام کند در جهان خویش ای کرده چرخ تیغ تور ایا پس آن خویش کردی بنام تو همه شعراء آن خویش سوی تو آمدی همی از نیستان خویش هستم اکنون تعدد کاروان خویش کنجی بنام تو ز شاد زبان خویش بمن عطا می شود در استخوان خویش
--	---

بدرستی که در این کتاب
در این کتاب است

نوشته

خوشنودم از زمانه که حکم تو ام زبان جمله ستم که ازین پیش گفته اند تو زمانه جشن بهار و خزان شود تا در امان جاده تو این روز کار با خان دمان خویشم و با آب دمان خویش ای من غریب مستحق از خان دمان خویش غرم که از جشن بهار و خزان خویش ایزد نگاه دار تو اندر امان خویش	دلم عاشق شدن فرمود و من بر تو پریشان زلف بسته ای ام بر تو قرار و خواب شیرینی ز جان خویش لبش با قوت و بخت ان است که ایم خویش جمال حور عین دارد و مکر زده و خنده خویش که از شرق بر آید چو شیشه بر تو شکست زلف آن و لب دلم بر تو به پیرایش که زلف ابرو یافت نقصانی بقصد کوی چو کان بیدان دیدن خویش زلف او چشم من حسد میرد و کینه اش باب دید به نشانم سر سر کردید اش
--	--

دلم را در تم نقش بر زبان کرد عشق او
 رئیس شرق محمد الدین ابوالقاسم کاشانی
 خداوندی سبزه انواع دعوی خداوندی
 سلمان قدس الله تعالی علیه خلق جدید کشف
 چو در دیوان بود مجلس دیوان پیشانی
 کفش چو آب حیوان است و غرض
 معاذ الله معاذ الله اگر چه این چنان بود
 نه ام سوره در کرم کان نیت از کوشش
 نیر و عدل و کشته است هم روشن آنگاه
 از آن عجمی که بر درگاه میروش خدمت
 سخا را که چون زرت از دست سخا
 بدست او نمک کن چون قلم در دست او
 جهان را که چو غنچه است در پند او
 اگر چه بهترین خلق عالم را پس بشد
 اگر مرد فعلی عالم را کفر بشد

چو تاج خداوندیت کند از دیند
 مرزبان کرد عالم ابدان علم و حشر
 زاهد او بخیم آسمان پیش است بر نش
 که شل خداوندی اگر دیدی است نش
 که هم خورشید و هم کیوان بیتابند از نش
 که چون خضر پیغمبر حیات را حیا نش
 بعر جادو آن بوی سکنه زینت نش
 نه انتم ای از حرمت کان نیت در نش
 بر آن موضع که روزی تم نگه دار نش
 بگوش او از یک قطره نشیند در نش
 سخن را قطره در دست با قطره نش
 اگر بری سیه خواجهی از علم است نش
 کم از کج و او باشد هر پند او نش
 بزرگی پادشاه تا بر او خواهد نش
 بی خدمت کند اینش بی حرکت نش

بگویم

شید تم زوایان که کان و نال جان زخم نه بسکه یزدان ادبیت از خداوندی که اندر ناهمای زینت بکن معنی که در افاق چون اوست در کان بر زبانه نگویید خلق مدح مجلس عالی ز شعر بنده پر در شد و آن لفظ بر ادبی بین حسن و طراوت شعر که مسعودی همیشه می خوانند در اخبار و در قرآن جهان دل داد و او را خراسان مشرق	بدان جایست در جانش که جانها جانست خرد و آغاز و انجامش نه از و هیچ پیش همیشه از خدا و دمان خداوند معنی نش و عاقلان آن قش شا گویند از کان نش به آن معنی مسلم شد که او ابدی نش که مدح مجلس عالی بر از در کرد نش هزاران آفرین کردی در آن معنی نش صفات از غنچه جیش و شمع و طاهر نش خداوند جهان داد و بقای فلاح نش
نیکوئی بر توست عاشق کیران بر نیکوئی من که بر تو عاشقم بمن نسازی کوسه کاشیران ناله از آه و من از عشق تو ای عجب ناله کن که در زکشت روزگار مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده کرد	نیکوئی به خوک معدوی اندر به خوی با کوی سار عاشق بر تو آمد نیکوئی حشمت شیران می آید خیم خیم آه مهر تو بمن چرا بر روز بفرایند نوی هم صراط مستقیم هم صراط مستوی

گر بخوبی بود نقش نوی چون در آبی	بست سعد را که گزاید کیش نوی
من ز شادی طاق کشته نشد چوخت	تا تو را با نکت چشم جنت طاقی بود
دید توانی که بیت چشم من خبر تو	پس نام در دل من با همیشه چون بود
حسن سیرت داور روی تواند چوین	همچو برسم و سواد حس روی
محمد دین صدر معالی تاج غوث صدقی	علاء اسلام ابو العاصم علی الموسوی
افتخار آل یسین سید السادات	جبهه جبل المتین و بقعه ابروی
نامه اری که خود دست لوح افرای داد	ابر سواری و گمان مجبوب در بر روی
ای فلک بر کنای پگاه صدر او	چند بی مقصود پوی چند پیروز روی
ای زنده مثل او هرگز نیست چشم تو	چند پیمانی تو گیتی چند چرخ جبر روی
جادوی از شرع جوش باطل ناچیز	چون راه دارد که گلشن است در جادوی
لفظ پذیرد و میندیشی تا گوی موج او	دین کی کرد و درستی با هیچ شکر روی
ای خداوندی که مجموع معالی تو است	کی عجب کر من شوم خود مدح کبر و مغوی
کر چه برسد ذات اکیه بود نشو و نق	تو بین عالی نسب مشهور نذر کس روی
کر مستطاعت بر تو علت از دنیا	بس مبارک بی طبعی سختی شادی روی
یکجان برود عده هر دو جهان پرست	یس بگری با که امرا این یکی یا آن روی

باصدر

باصالی

با معالی منشین و با معالی هر کاب	با فضایل هم عنانی با شرف هزار نوی
در سر تو فقی چشمی در دانش دلی	جان را دی را آتی دست سخا را باز نوی
نیت اندر صفت کشور علی پهلوی	کر بزرگی با سپهر عقین هم پهلوی
حسرت عالی رکاب نعل سمون کرب	بر ترست از تاج پر دوز و تخت خسرو
کشوری روزی که از یک تن بر نه گنج	عالی در یک بدن بود و نیست آن تنی
بو العجب ذاتی که بیرون از نهایت داشت	در سخاوت از نهایت چو طبعی بر داشت
چون هنر را هر چه با محمود و شب سمری	چون خود از هر چه با محمود و شب کیوی
در هر دو لفظ اندام تخم نیکی با جرم	از زبان شکر گویند هر چه کوئی با
مجلس تو که فلک اندر شرف عالی ترا	از زمین اور سالی نادر است از شرفی
کر روی با راه انصاف از هر راهی	کس چنین نیاراید بین روف روی
لبعتی کردم که از روی نیکی کرد نام	لبستان خلقی و سیکوان یغوی
کر سخن را اقیقت از معنی پدید آید می	معنوی با به سخن چه تا بر وجه پهلوی
در تو ای تاج معالی عالی آیه شعر من	همچو در شمس معالی شعر حاجی حس روی
تا می خوابان بخوبی دل بر نه از خاک	که بقعه مستوی و که زلف مستوی
مستوی باشد همیشه نعت و کام بود	کشته گشت و درت را بساخت و بر نوی

نظم

دگر نام نیک تو در کل عالم مشهور	نام عمر عدوی دولت تو مستطوری
نیک خواه است دولت نیک است	بفضیلت که در دشمن و عیلت عری
قد من شد چو زلف بخت بخت	دل من شد چو در چشم دردم دولت
دل دردم گشته و قد خفته و نیکو نشو	دید و چون چشم دردم جنبه از لطفین
عشق زلف لب شوق شکیم بسته	پیش عشق همه وقت چنین بود بغیم
دل من وقف بر چشم من گشته	گفت دل بکنه وقف بر چشم من
همه وقت عشق سرمه علم گشتم	عشق کوئی بر خود معاند علم گشتم
ز لب غمزه من نوش همی بخت و نمیش	من بین عیش همی می شوی بنم گشتم
سبب در غم زلف لبش گشته کرد	شک می که سبب باشد در جویم
خفتن است بتی بخت و دل	و نمیش بتی بختی سبب دردم
بد و لعل است همه خرابی و کشی خوشی	بنگین بود بر ملک دولت جم
دل من گشته چنین خسته ز لطف	کس نکوید از چو شد دیده معاند
زلف مشکینش بی خستن دل مروت	چو دل نوتن ملک توفیق بهم
قطب ملک ملک است و مجید علم	قد است فتنه بنم دشمن لم

همه با بسم همه رجه مثل	همه فضل مقدم همه علم علم
زنده بر گشت برش چو عجز بر مثل	که شود زنده چو پرست شد گشت بنم
مح و فضلش بود جز بر مقصود سخن	جز درش بود جز بر مقصود دلم
یم بود معدن نو لب معین گشت گشت	سخن و طبع لطیف صفت نو یم
حکمت و جود است و دلش مشنونه	که کفایت جود است بدل کن حکم
نمود فضل چو نقص نبود نیک چو بد	نمود علم چو جهل نبود بد چو دم
دل طبعش سبب حکمت و فضل	نمود دل بسبب چنان بود پر شکم
نیست نیکو دل نیکو شیم نیکو شیم	بدل و بخشش توان نیک دل نیک شیم
وقت عفو و بخشش بر دشمن است	هم معنی بر چو دشمن بود دشمن است
فلکی گشت بت ملک گشت بخت	ملکش نده و خلق فلکش بر قدم
خفتن است همه دن و بسبب کعبه	خفتن است همه دن و بسبب نهم
نشو خدمت محسن بر خدمت و عجب	که می جسد که فضل که نبود بقدم
نیست پیش بخشش قسری که ضعیف	است از بخشش صوت عیبی محم
است موصوف طبعش من جمی چون	است منزه بر دشمن نیکی قدم
است عیش همه وقت چو فدا محم	است فضلش همه وقت چو بخش محم

قبضه خلق عجم است برتال طبع	اگر بن سبقت افضل بخیر در عجم
گشت مخصوص جود و عدم جود بود	نه چندی و جود نه چندی عدم
خدا می گفت زین پیش گفت سببی	خود چنین خدمت محو نماید ز خدم
برت سواد طبع ز نخستین و هم	این قصیده که بر هر جغت است هم
جوشش دلت گشته بر شغلش	بیش گفت و عیشی هر خبری است هم
مشک توده توده نهاده بر از غول	ز لعلین حلقه حلقه آن باستان
زان توده توده توده مشک آید جگر	زان حلقه حلقه حلقه نک آید جگر
هر زرد جلد جلد بیارم من از دوشم	کو طره طره کل شکافته بوستان
زان دجله دجله و جلد بغداد در شده	زین طره طره طره بعد از شده
تا پیش پشته بر فراش می کشم	چون ذره ذره کرد مراد بر هوا
از پیش پشته پشته چو که آید سبک	زان ذره ذره ذره چو که آید کم
چون قطره قطره آب لطیف است خاش	در نور شکوه شود ناز است چون خاش
بهر آن پاره پاره ز من بر خورده	من خیز خیز مانه بدست عنایان
زان پاره پاره پاره پاره مراد جگر	زین خیز خیز خیز شد چشم خشن

زان قطره قطره آب لطیف است خاش
بهر آن پاره پاره ز من بر خورده

چون توده

چون گشته گشته در غزل گم ز وصف او	بجسم زخم زخم زخم دولت او نشان
زین گشته گشته گشته در جرات است	زین گشته گشته گشته قبول خدایان
معشوقه طرفه طرفه نماید کل از جان	در شک نافه نافه گشتید بر از غول
زان طرفه طرفه طرفه فروشان جگر	زین نافه نافه نافه گشتید بهی گان
خاش جودانه دانه پسند است از لعل	ز نقش حلقه حلقه گشته است بر جان
زان دانه دانه دانه نازم شده سر	زین حلقه حلقه حلقه شده بر دم جهان
رویش چو توده توده کل لعل در چین	خوش چو تازه تازه بقیه بوستان
زان توده توده توده بر لعل زرد زین	زان تازه تازه تازه مرعش پستان
چشش سبک جلد ز من زرد پوشش صبر	جعدش بیاره پاره ز من دل بر دوز خان
زان جلد جلد جلد برانم زودیه	زان پاره پاره پاره گم جلد زین
اکی کشیده خیز خیز زین در شک	وی نه تیره تیره سلسله بر از غول
هر آن زین تیره تیره تیره زین	هر نفس زین خیز خیز خیز بوستان

چون توده

هر زمان در غم و اندوه

بسته ای رشته رشته ز کمر در ناب	بسته ای رشته رشته ز کمر در ناب
هر زمان زان رشته رشته رشته کو بخت	هر زمان زان رشته رشته رشته کو بخت
خوشه خوشه جعد تدراری بروی مکنون	خوشه خوشه جعد تدراری بروی مکنون
خوشه خوشه خورشیدم هر زمانی چون عقیق	خوشه خوشه خورشیدم هر زمانی چون عقیق
گفته گفته که پرس صدر دین از حال کن	گفته گفته که پرس صدر دین از حال کن
هر زمان زان گفته گفته گفته کویم بیع	هر زمان زان گفته گفته گفته کویم بیع
ای اهل فتنه بر رخ چون ناردین تو	ای اهل فتنه بر رخ چون ناردین تو
از فتنی و لاغری و صبر و رنج من	از فتنی و لاغری و صبر و رنج من
بیگانه دار میکنی از من همی کنار	بیگانه دار میکنی از من همی کنار
بستی بجز حور بهشتی در کار	بستی بجز حور بهشتی در کار
ای جو پروری که در آفاق جود دل	ای جو پروری که در آفاق جود دل
چرخ رفیع قدر نیاید بخت جوی	چرخ رفیع قدر نیاید بخت جوی
در هر عظیم ذات نه بید بجد و جد	در هر عظیم ذات نه بید بجد و جد
پیش از جود نیک به از کار نیکم	پیش از جود نیک به از کار نیکم

پیری ز قنات خویش بروی بردار	پیری ز قنات خویش بروی بردار
شاید کنم چرخ بتایید تو مرا	شاید کنم چرخ بتایید تو مرا
راحت فرای گشت چرخ در جبین	راحت فرای گشت چرخ در جبین
تا بر سیل فائده خواند مردمان	تا بر سیل فائده خواند مردمان
از دولت موافق و اقبال جاده تو	از دولت موافق و اقبال جاده تو
رخ تو از عنوان باغ جان است	رخ تو از عنوان باغ جان است
کلاه عشق تو بر فرق عقل است	کلاه عشق تو بر فرق عقل است
خیال پغشی از غمش عالم	خیال پغشی از غمش عالم
دل بیمار از ارباب تو	دل بیمار از ارباب تو
ز بار عشق تو کیستی بنالده	ز بار عشق تو کیستی بنالده
نه انم تا وصال تو چه مرغست	نه انم تا وصال تو چه مرغست
حدیث حسن تو در هر زبان	حدیث حسن تو در هر زبان
علاء الدین شه ال محمد	علاء الدین شه ال محمد
خداوند خداوندان که قدش	خداوند خداوندان که قدش

من

به کوش بر فراز منبر عقل	خطیب محمدت عالی بیان
ز عکس تیغ افروزون به لش	تن صفاک حاجت لی روان است
سرای سینت اعدای اورا	صنیا از جستن برق نشان است
زهی جشیده ملک دین دولت	که فرمان تو بر عالم روان است
سر شک خاوه نقاش شکست	صعود پرداز برق انس جان است
خط طراکش نشور جود است	بقافوسای مال سحر و کان است
جهان را شعله خشت بسوزد	که خشت را جهنم در دوان است
ستایش نیست از رسم تو کرد	که رسمت زیور کون و مکان است
در اقلیم تو از طبع تو ایم	سکارم کاروان در کاروان است
جهان از خرم تو یزد آرام	که خرم تو جهان را پسبان است
ز بهرامن عالم داد و دین سل	حسام تو به پیرانی ضمان است
خداوند ادرین ابیات بسکر	که هر لفظش کنج شایگان است
بدین خدمت مراد عالم پیر	امینه دولت از بخت جوان است
چرا من آید این خدمت بواجب	که این خدمت نه کار این آفت است
سجده من فراق استانت	که خداون سلورین فرق نیست

بهیشت تاز باد مهر کانی	نصیب باغ وستان زعفرانست
بر پروزی بزمی چون در زمانه	بهار بخت تویی مسکن است
دست چمن گرفت سر زلف آن نگار	تا مشکبوی گشت چمن سپر نو بهار
کز آنکه نو بهار نه از دیر زلف	پس نه چمن زلف چرا گشت نگار
بستان و باغ که قطار بچشم حق	پروخت بر زمین بهشتیت آشکار
که در بهشت جرح رسد آفت فنا	بستان و چمن پس بجزا هر دو یادگار
تفین کند چمن بسجی خدای سل	مع علا دین شرب و دات و دگر
چون گل نقاب چمن از روی گرفت	می کرد چمن کف با کعبه ار
رفتن را بسوی گل مل چه فایه است	چون با کعبه از برایت در گنار
بی روی یار از گل گلشن مرا چو سوز	بی وصل دست با چمن و گل مرا چو
بستان که خاص عام بود بسته	شکل نگار خانه چمن است ز نگار
شاخ شکوفه بر بستان زدن بن	بی منت سپهر ستاره کند نار
عاشق بیاد و لب گلرخ همی خورد	باوه برنگ لاله بر اطراف لاله زار
ان باوه که در دل چه در و کان	بک خرمی بزمیت او شود هزار

آفتی که بی بسیت او در درخت جان	چشم امید خلق ندیده است بکشت
روزی که در حجاب شود آفتاب	بر چرخ جام نوره آفتاب
تا رنگ بوی گل صفت رنگ بوی آفت	دل را بعون او تنه حوادث غار
جان عزیز هر که بدش دامن نکرده	در غم چو دشمن ملک النور کشت خوار
از باد به باد فایده بر من کجا وزد	چون در فراق یار دلم کشت کسار
ماهی که از حیای رخ او بر آسمان	بگنجد آفتاب سپهر صد هزار بار
اگر چه دلم قرار اندازد ز عشق او	دارد همیشه اندوه او بر دلم قرار
آن دوستی که اندوه او در دلم گرفت	یک ساعت از کن رد دلم کی کند کنار
جانم جو باز نامه او دید در خیال	عم دلم بقوت سودا گرفت بار
در حجر او گنجد فلک سبج پیغمبی	در عشق او میست جهان راه زمینها
کردم شمار سوختگان هراسی او	آمد ز ابتدا دل خود مشید در شمار
شاه شرف محمد بن حیدر انکسیت	مقصود آفرینش محبوب از کار
آن بحر آب دوست که نشیند عقل	بنا آفرین او سخن آفرید کار
اجرام چرخ را از ساعش حل و عقد	اسلام و شرع را از ایادیش کار

شرع از حصول فطنت او مانده نیکوار	فلک از قبول دولت او کشت بخت
در حضرت خجسته او مجده اسکون	بر در که مبارک او بخت مله دار
ای روح را ببدیه احکام حق شمس	وی سخن را بحد انعام حق گذار
از جنت وفاق تو جنت بود نسیم	در دوزخ خلاف تو دوزخ بود شرار
افلاک از عنایت امن تو در امان	افاق از حمایت تیغ تو در حصار
قصر کرم بطبع چو او تو در قلع	حصن سخا ز دست کرم تو بسته دار
یکتی می زند ز پی ناصح تو تحت	کردن می زند ز پی حاسد تو دار
ماریت میت تو که از غایت توان	در صید کند فلک الهت را شکار
کوش فلک ز بخت فایده یان	کردار وی ز فعل براق تو کوشوار
دست جهات تو بهنگام مهر که	زلف ظفر گرفته متبع چو ذوالفقار
هر جان که از شراب خلاف تو شد	تا روز حسرت ز کند خالی از خمار
که حلم تو ز روی زمین پای در کشت	بیرون کشت ردت زمین آفت قرار
شاه نگاه کن که بهیلت خوش است	جان را از لطف لذت این نظم خوشکار
که دست در میان سخن مثل این بگو	در دست در زمین کمری مثل این بیدار
چون جوان نیک معانی بگفته ام	در مدح بی نهایت تو راه اختصار

حاشا اگر رصد تو دوری بود مرا	ترتیک تو بشمر که ایشدین شمار
تا که هست از پی عمر درازد	دست فارد و امن این محفل است
در قبال بقای تو با و از ابد سلب	در ساعد شای تو با و از بقا سوار
اجتناب راحت در قبال شادمان	اعدای تو ز آفت و او بار سوار
بسیج وقتی اگر نام گهتران شری	مرا و نام مرا اندران شمار شری
در آن تبار که یکین مخالف تو بود	ز روز کار بیار و در آن تبار
قمار که در قسب مزایع تو شبی	ببرد عسر مزایع در آن قمار
بجای غم ز نسیم در ده ز آید چشم	یکی مرا به بزرگی این بجای
اگر ز چشم تو خوشنودی شکار کنم	ز جام زهر بود مرا شکار شکر
چرا همیشه بجرم خطای من نگری	بفضل خویشی این عذر چون بکار
دریده پرده من بپشته مرا فلک	تو نیز باقی پرده بر این مدار
با حسن باغ و فر بهار و جمال گل	نیکوست حال من که با جمال گل
پرفتنش آذری شد و بر صورت پری	باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل

گلای

گل بوی با دوش نوش به بهار گل گشت	امروز روز باد و امسال سال گل
با گل نشین و نغمه لیل سماع کن	پیش از حیل پیش از زوال گل
چون بر زم پادشاه شد از دست	شاخ از نوای میل و باغ از نصال گل
کوی صی بیاض خداوند مجیدین	رضوان به دست خویش نشسته نیک
فرخنده گشت طلوع باغ از بهار نو	وقت بهار چه کرد بر آید نیکار نو
از فاش کرد از مرا ساز غلب	گل نیز فاش کرد همه از غلب
چون غلب که کنم در ذوق یار	وقت سحر که بشنم آواز غلب
پرواز جان من همه بر باد بر است	تا تو گل بود همه پرواز غلب
جان را رواست که بکشد از عشق	از گل سزا است که بکشد از غلب
ملک چمن باغ خوانی گرفته بود	بسته بهار و داده همه با غلب
بدل خوشتر نعمت دیدار و بران	با گل کوست نغمه و ساز غلب
اکنون اگر خوشی است گل غلب	هم در جهان غمی غلب غلب
مرغان میزنند به شب نوای باغ	ان بکر قصه داده کنی در برای باغ

از غمی که در خدایت سرگرد	رستوان سسی بر خدایت خوش از بخت
باغ و سبزه تصدیق کن که در جهان	جان راست میل سبزه در راه راست
چون روی دوست در چمن بگشای	بگشای ای بن چمن بگشای باغ
هر گوشه ز باغ بهشت تنگ	اکنون کسی بهشت نخواه بجای باغ
کاهی سیر کو شوم و کاهی اسیرم	این از برای میل دهن از برای باغ
میل چو میل سینه شرق باغ و ده	دادن گرفت و آسختن از برای باغ
فصل باغ قات که در بخت است	
هر که ضایع قات که در بخت است	
از عذ که شاه هر یک شعله است	در بخت چشمها هر یک شعله است
زبان باد که بر سر کلهای می و زود	از زده و شاخها چو زمین که در زار است
از آلهای هم شده تا روی لاله	کوفی که روی لاله زار آله است
از هر هوا قطره باران قطره	کوفی از زرد طوبی و از سیم سیم است
از دین نظایف اطراف بر تن	وقت قطره مردم یکدل چو در است
میل می بکام کل لاله می خورد	جام آمد و بید که جام و بید است
تا روی صدر شرق نه می بکام دل	از دل مراد شکایت و از کل مراد است

قوی و فاخته که خواهر کشیده اند	
از دوست هر دو شربت بخران	
روی چمن سبزه و گل پرنگار است	از چشم بر سر هر دو تار است
ناخورد و هیچ بد و نایب و هیچ	در چشمهای ز کس کین بخار است
کوفی که صد هزار چراغ و شعله	از بس فروغ لاله که در لاله زار است
در رنگ و بوی چو نقشه است آبی	از تو نقشه که در جویار است
چون زلف بار بار و صبا بر سیم است	چون روی دوست طرف چمن انجاست
خوش بود که من عزیزین روزگار	این روزگار فقر همه روزگار است
زبان دل برود که از دم که با و لم	از هر صبح عهد اسلام کار است
صد روز نامه سبزه و آت روزگار	
مار احباب از میر آفات روزگار	
بدم صبا چو صده گل افشان می کند	بر خاک تیره لعل و در فشان می کند
خویشد و از قطره باران ز خاک	از عیار و لعل و بختان می کند
جمله دارا بر بهاری بر آب	کرد و چرا بر آید و جوان می کند
نقاش کل نگار بنوک قلم نکرد	آن نقشها که قطره باران می کند

در تن زیاده جان در کن که هر شبی	یاد بهار در تن گل جان همی کند
کر قصه دل نسیم سر زلف است که	از دلبری نسیم صبا آن همی کند
باز این چنین حدیث حکایت تبارک	از مجلس بس خراسان همی کند
اکنون سر زده توبه روی گل خفا	بر رخ گل شکفته خوش که به گل خفا
این سالک که میل عاشق کند همی	بر حال عاشقان همه لایق کند همی
آن را که دل گشته نه زلف نه شکر	زلف نهفته فتنه و عاشق کند همی
برک گل دور و همه روزه بی فراق	و صف دل زبانی منافق کند همی
جانیست می که خاصیت اجداد را	خونی بچش آرد و ناله کند همی
ساقی در آب جام آتش فیه خشت	اضه ادر را چگونه موافق کند همی
دستان مرغ و میل در کا صبحدم	اهل صلاح را بر خاست کند همی
چون بهت فواید است می صبح	دفع نیاز و نفع خدایت کند همی
نمکن به بهر دکان عشق باز	
واجب کند که هیچ کوی عشق باز	
پیرسته کشت سقوف دل برین عشق	پیرسته به خطبه دلها بنام عشق

گل شکفته که سوی گل آید پیام ابر	دل خوش شود که سوی دل آید پیام عشق
ما را سلام عشق رساند نو بهار	بر لفظ نو بهار آید سلام عشق
دل بود و بس که در بر عشق دام داشت	دیدیم روی دلبر و دادیم دام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت در نیست	بی نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق
چون بر راز عشق دست رسد همی	تنهاده بستاند بهتم در مقام عشق
از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست	کوئی عطای تاج معالیت دام عشق
جان را خشت در غم جان گذشتن	
عشق سوختن بود در عشق ساختن	
باغ از بهار حیرت محرم گرفت	بستان زلاله زینت باغ ارم گرفت
پشت تخته از غم خرمی بختیم	کوئی که عشق و غم را به هم گرفت
چون نقش باغ به قلم کرد و مستخیر	آن کو بخت کردن زیبا بکم گرفت
نقاش خاک و باد چنین نقش گرفت	مسبیه حسن عقل چنین صید گرفت
از خانه رخت سری چنین بر که روح	خانه چو دام کشت در کاشانه گرفت
روی زمین دیده ابر و هوای نو	چون چشم عاشقان جفا دید گرفت
شاخ شجر ز کوه بر توت و نسیم ز	چون پشت سایمان خدانه خرم گرفت

اهدائی ره می معبر علی
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

صدر نامه سید مساوات روزگار	
و راحت از بهر آفت روزگار	
این عالی آخر انکه برین مرغ اخضرند	اندر علایع ال علی ابن جعفرند
چنین هزار سال بچیدن هزار چشم	مششخیده اند بچیدن که بکنند
از خلاق و چه عقل می نفعت برند	از الفاظ او چه علم می روح پرورند
حرص طمع که سر ازین عجب است	سیری می زنده جو داده برند
و هر فلک که سوزد بگردن خلق را	چون بندگان است در آسوخند
بانام کنیتش اوست نیازمند	کوئی که یاد کار و صی و پیمبرند
بملک پیمبر و بافر جعفرند	با حور پیمبر و با قدر حیدرند
آن مستحب نسبت پیغمبر خدای	
آن محترم در حرمت پیغمبر خدای	
صدری که بی خلاف نظم خلقت است	از ارق خلق را بکف او منقبت است
ز آنجا که قدر عالی و صدر در تبیع است	خود بی خلاف حرمت او بی خفت است
خلق زمین موافقت او کرده اند	از بس که در محفلش رنج و آفت است
چون بگران منزلش را کی زینت	چون باو مسجد منقش الطافت است

کیوان که پیش خدمت پایش نرسد	اگر بنیت بگرد بعد مسافت است
کردر سکون بوزن زمین است حمل او	اور ازین مخوان که زمین را گشت
در چند خود که سجده کن که ز جود است	سجدهش مخوان که سجده و ان فحش است
هم رقصی حریف و هم مصطفی ب	
جز مصطفی زینت و رقصی حب	
کونه که هر از لب مصطفی استی	چون مصطفی علم و حیا از کجاستی
اور از چشم درضا که نظر کنی	کوئی بر استی علی مرتضاستی
که پادشاه ملک غرضیستی از پیش	کی اختیار ملک چنین پادشاستی
در بخت بیک نام بودی بنام او	سلطان تمام با بر صبح خود استی
در حرمت و مسانت و مقدار و زلفت	کوئی یکی ز طایفه انبیاستی
که نسبت مثل او به رستی و رستی	که رست گفتنی است بگویم که راستی
مخلوق ابقا و ابد کرشاید	تا نفع ضرر دولت او ابقاستی
کونه با دوست فدا از بقای او	
خالی بیا و سنده شرح اهل بقای او	
اگر سیت است که شرط سیت است	اور از رایت است اگر هم سیت است

این جل عقد منع و عطا قبول دارد	فی ارضیت است که شرط رست
صدر ریت اربیت توان گفت	اینگ ریستی که سرش ز رست
از شهر با حرمت او را معنون است	وزر و کار حرمت او را حرمست
آمد نگاه بان ریاست فرستش	آری نگاهبان ریاست فرست
کفران نعمت تو را نیست از کفریت	در نعمت تو کافر کفران نخواست

تو شای تو بعبادت حمیدم	
کوی که شکست سوده بغارتیم	

چون آب آتش آمد به صلح و جنگ	چون باد و خاک روز شتابان
ملک تو در مصافکت با سیر کرد	شمشیر آید و تیر و خنک را
کس چون تو قوت نه به دین دارد	کس چون تو تربیت کند نام و ننگ را
شیرست خشم تو که بر پیش حضور	در سر مجال گیر نامه پندک را
خویش رویشی که با تیر سلای تو	به قوت ابر تو ان گفت سنگ را
صعوه بقوت تو نکرد عقاب	بای بخت تو باله تنگ را
انداز نامه خود تو کس را را نکرد	بیت ازین سخن دهن چشمک را
آرایش زین و زمان او برای تست	و اندر زمین مرا آنچه هست از برای تست

تا خاک و باد و آتش و آبست در جهان	تا آفتاب و ماه و ستاره بر جهان
تا بت پر دایت علم علی زمین	تا بت حکایت عدل عسر جهان
تا بر بیکانه تو باد بر زمین	اقبال جاودانه تو باد بر جهان
بر در خط لذت عیش و طرب دهر	بگذارد در بزرگی و جادو خطر جهان
کرده تو را بر آنچه تو خواهی قرین قصا	داده تو را با آنچه تو جوی طفر جهان
عز تو را ز تیر تبدیل زره خلعت	حال ترا از تیغ تغییر سپهر جهان

جای تو در زمان و برای جهان	جای تو از نوایر کیستی امان
----------------------------	----------------------------

چو دید دید بر آن روی به آتش	دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش
که اتفاق بش میان آتش و آب	چگونه گشت بر آن عارض به آتش
اگر نامه ام از عاشقی بر آتش ل	مرا خوشست که ماند بروی به آتش
چه کسوست که برین خیال پوشیده	که پود آن بر آتش است و آتش
بجز صبر و انتظار و عده دل	که صبر دل شده پذیر است و انتظار
علاش کنم که نکندم بکند	که دارم از دل سوزنده در کنار آتش

سوزش آتش عشق تو ز دخت ما	چون کند که در افتد بر غبار آتش
بنو بهار دید از بهار چهره تو	بنفشه زار و بر بنفشه زار آتش
نیکو آتش سوزد از دود آتش	بریز زلف تو آمد یک ز آتش
دل بر آتش من همچو شمع سوزانست	مگر که هست غراب من استوار آتش
چو آب چشمه و حیات آب	مرا بر تربیت صدر روزگار آتش
سلام بنوی صدر شرقی محمد الدین	که پیش هست او هست پیش آتش
در آن دیار که یکنی خلاف اطلب	ز روزگار بیار و در آن دیار آتش
نتیجه است ز لطفش هر جاب هوا	نموده است ز خشنش هر سر آتش
ز آسمان شرف نیشش من تا به	چنانکه در شب تاری که سار آتش
اگر از قبل نفع خلق را بودی	ز بیم تو نشی هرگز آشکار آتش
اگر خاک خبر داشتی وجود ترا	رو سحر و کفری بختیار آتش
همیشه رغبت آتش بر تو می باشد	مگر ز قدر تو کرده است که کار آتش
بطرف من توبه چون آب آتش لیکن	ز بهر آب حلیم و زبرد آتش
چو صاعقه دل صافی در ای درویش	می زنند بر اعدای شهر آتش
بزرگوار تو شاه اختران سحر	ز آب تیغ فروز و بجای آتش

خیال خشم تو که بگذرد بابلال	ظواهرش هر وقت کرد و بجا آتش
اگر چه مرکب تو آتش است برکت	که حرکت او است باد قار آتش
تراست آتش در است نفس آب	بر آب جز تو ندید کسی سوار آتش
بست باد غزالی باغ بر سر آب	کنش شاخ در ختن بر نثار آتش
چو شعله شعله آتش شده بر کف	لحان بری زده است بر چادر آتش
و آن نار کفیه ز روی لغت صفت	چو کوه کشت در دانه های آتش
اگر غبار غریبی روی او رسیده	چراست چهره آبی چو در غبار آتش
برف زخت که با بیا بجا خرام	رسیدش که سر بار و کار آتش
شده است خاطر آتش که آفریده بود	ز بهر مدح ترا آفریده کار آتش
مرا از آتش خاطر چه در شده است سخن	عجب بود صدف در شاه و در آتش
بشعرش من فخر بهشت آتش را	اگر چه راه نه اند بفر و عار آتش
اگر آب لبه است و باد شرمند	بین قصیده نیاید مرا بجا آتش
همیشه تا که فروز نسیم مهر آتش	ز بک لاله در اطراف که سار آتش

چو نفس طافد در دستان بانی شاد	چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش
سر و سینه و بر و سینه آفتاب	جفت لاله ماه داری جفت سرین آفتاب
آفتاب ماه جفت لاله سرین کردید	یا کسی دید ست بر سر و سینه آفتاب
بسجکس انیت بر لعلین لبته	چون بخوابد خفت بستر ماه و این آفتاب
خوشتری از جان برخ شیرین	ازین خوشتر ماه ابر ماه اینست شیرین آفتاب
خسرو خوبی و شیرین اگر بودی	خاک و سیه می مینت پیش شیرین آفتاب
زین زین زینت مجلس تنی در زدم	ای اندر مجلس شادی درین آفتاب
تا بس از آل سینه چو تویی موجود	آفرین گوید می بر آل سینه آفتاب
چون بنامه آسمان بکونی خسار تو	اخر آن آسمان گویند سکین آفتاب
که بچین نقاش چین لعلی جودی	جاد و هنر داری پر چین بودی از چین آفتاب
بر سپهر از شرم کن رخا که گفت ماه	چون زدی آفتاب آل سینه آفتاب
سید السادات محمد النین ابوالقاسم	که غلو چو خست و زوال ماه درین آفتاب
حرمت او که غلو قدر بشد آسمان	آسمان را از او که است برین آفتاب
آسمان را در علم حرمت او نگین کند	که کند همراه را در نور نگین آفتاب

آسمان در علم او را حرمت نگین کند	که کند همراه را در نور نگین آفتاب
از کسوف آفتاب بر سینه و زخمین	که از ایش بیدار سینه آفتاب
ای خداوندی که زین آید تو ایام تراست	بچنان گایم را داده است آفتاب
که صورت صورت ای تو را صورت گشت	باشد از قدره منبش آسمان آفتاب
رو کرد و شب می بر خاطر مداح تو	راست گویی هست اندر مع تضمین آفتاب
چرخ و اربع ایمی گوید زین صدر تو	که از رویند جی چشم جهان من آفتاب
ملکت تو از خود می از ده نظر و شر	که می از اطلای سبار دار طین آفتاب
بر فلک سلطان اینچ آفتاب از	خدمت صدر تو در در سینه آفتاب
که به بستی که آید چون تویی از نسل او	یا بودی علی در صف صفین آفتاب
پایگاه هست عالیت را جیه سسی	زان نیاید که مان از زیر سنگین آفتاب
طلعت را بر فلک چون زین	روزد و شب بخیم دعا گویند و این آفتاب
تا بگرد بر سپهر که در پشت سال	همچو پیرس لوز در دوی چین آفتاب
حاصد تو دای پر چین با دو بخت تو چون	را نه بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب
اگر بصورت روی تو آفتاب بستی	بنای تیره شب از روی او خراب بستی

ز عجب کبر زانی نادیدی چشمتی	کز اجمال تو جزوی بر آفتابستی
در آفتاب خبر دادی جزوی تو	ز شرم دوی تو پیرسته در آفتابستی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی	اگر سوال مرا از لب تو آفتابستی
زان شک تو پر در ناب پسندیدی	ز نادر این صدف تو کو خوش آفتابستی
ز خون دیده شکستی زخم چو پاره زدی	اگر نه زلف تو چون چنگل عفتابی
بریده کی شدی از چشم زبانه زدی	اگر نه عمره مست تو نیمه آفتابستی
کز در برین تو دل زرقی از برین	برین از تو خط نیستی صوابستی
همی نصیب نیستی ثوب بهشت	اگر بدیستی تو مرا ثوابستی
بهشت خوانده می آن بهار خرم را	اگر بنای بهشت از گل و گل آفتابی
رسیده بیل گشت از جهان غریب	چه باشد اگر که فراق تو چون خوابی
اگر بخت زلف تو آفتاب گشتی	خبر از گونه درو بند و چین تو آفتابی
ز ناله از چو زمین گشت ناله عید باب	خوشست از همه در عهد من شب آفتابی
چرخ کتب نظایف شد است در عالم	بهر نظایف عالم در آن کن آفتابی
در باب و در بنالذ میدان کوئی	همیشه در گلوی میدان را آفتابی
ز بار بر سر که خیمه است از باران	لحان بری که بران خیمه طافستی

برین تو عارض کمر او دیده ز کس	یخا که کوئی آن و عد تو آفتابی
میان سبز چو در از سب کوی کوئی	دلش عشق رخ نیکو آن کبابستی
سحاب بر نفسی هفتان شود کوئی	گف که یم خداوند در سحابستی
رئیس شرق که حله لطافت در کمرش	اگر عیان شودی خاک بود آفتابی
ایمر بسته عالم علی که حشمت او	اگر عیان نشدی عدل در حجابستی
برادر است خطابش پادشاه جهان	خطابه می اگر اراده این خطابستی
زبس که وقت سخا زده می به انان	کز ز به دست تو ز نیستی را آفتابی
زمین از رستی ز خشک سال نیازد	اگر ز بذل و عطای تو قیج آفتابی
ثبات علم تو کز نیستی درین عالم	ز بیم خشم تو کیتی در اضطر آفتابی
ترا سپهر و جهان خوانده می بر آفتابی	اگر نه عادت این هر دو انصافستی
کز از عظمت خیره نمادی اکنون	مرا خزینه مال و مرا انصافستی
هر جهان نشد می ایمر نشاء	اگر نه منت او مالک از آفتابی
اگر نه حوت آن دست آن عفتابی	اگر نه عادت آن پای و آن را آفتابی
هر جهان از ظلم برود آفتابی	چو کبیا اثر عدل نکست آفتابی
زهی سپهر سخاوت که از سخاوت تو	نباشی هر لب طبع سر آفتابی

گر از شراب عطاسی کس نرسد بسوختن فلک بگون کر آتش برون شای زوز زمین در گزاف چه مرکبی که چنان عاشقت بر حرکت زمین چنان سپرد زیر پای که پنداری همیشه چو کبریا چنین نایه ابر بقای تو چه عطای تو بود تو غیر من که گفتم از جفاست از عتاب	طبع ز دست تو سرست این سرشت جو بیت تو خوشم تو نوزده بسی اگر جو مرکب تو بود را شست که از قرار و سکون کو نیا عشتی زمین محیفه کرد و نوا شست که کو نیا شرف عاشق مصابستی عطای تو چو بقای تو بی حسابستی عتاب بر ز جفا کاشکی حسابستی
بشکست در اردوی بهشت و زون معطرت برای چمن بنا شد مشک زمین رسیده تر چون محیفه گران نیم مطرب بستان بستان قری ز قوی دل کل چون بهار خانه بند برای او رسیده چو عاشق نشسته	ز لطف روی او رسیده زون مرصع لباس من بر زمین چمن رخ سمن چون طایفه پرورین بساط بسته بستان بستان ز کین زون ز لبری رخ گل چون گلخانه چین بیاع طبل کل هر خسرو شیرین

جول باغ می عاشقی کند تعین بر آن که در که بر آن است طبع و بسین نه عاشق است چو آب گشت رخ چین به آن زنده شد شب عذیب و فرین چه آنکه نظرش عین تیغ و شیرین ز لاله دشت چو گشت چون صفین بفرشته می نکلن طبع کینه بالین به دور افتاده و نوا می شود در چین نظر لطیف چمن حسن باغ و بختین که از لطافت او باغ شد بهشتین درین بهشت کل و نوا می شود در چین در آن بهشت شیندی این بهشتین ز یاد نافر مشک و نوا به آرمین	هوای راغ می قوی و به تقسیم درین که درین است روح و راحت نه و الهست چو امانه بود سرگردان ز دست ابر می کل خور و شراب لطیف اگر نه لاله بلعی چو پای شیرین شد و در تیغ علی بود در میان ابر صدا بر کل افکند بر زمین بستر و آن کل نه صدق شد چو اسخا بخت بیکند بر شبیل از میان باغ کونیم سپیده دم از بهشت آمد اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی هر کج در صفت راقه خیرات حسان ز سر و سایه طوی ز باغبان جوان
مرا شراب تو کی ده فریب سرباب	بیت رنگ شراب است میل من بر شراب

زیر روی دلت تالم سیر تر شد	ایر عشق و شراب سیر عشق شراب
اگر شراب بخت نفل بوسه تو	خوشا شراب و خوشا از شراب تو
بنای صبر خرابی گرفت از دل من	بنای صبر را که در وقت تو خراب
ز چشم تابدل من رسید نامر عشق	بچشم من رسید بهت نیز نامر عشق
هرات قاصد جان منت دور تو را	نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جراب
شتاب من بهر سوی وصال تو	نه بهر وصال و نه که نه بر فراق شتاب
شبه جز زلف تو بی تو در گشت سبزه	ز نور روی تو بایه شب مرا حجاب
مساب زلف که پیش از تو بهر خنجر	ز رنگ بر رخ میج بزار زلف سبزه
مخو آه طاقت تب از دل بهر وقت	که تاب زلف تو از من نیز طاقت
عقیق لب صفا تا جدایم از لب تو	هی حسد بر دار از اشک من عقیق لب
بر روی خراب عذاب کم کن که روی تو	کل بهشت و نباشد بهشت چنانی
لبت عجب کن که تو بوسه بطلبم	دل ز بودی و جانم کزده با تو عتاب
دل زهر سر بوسه سیر صد هوس است	ازان دلب بوسه بوسه دل زار است
حجاب زلف ز رخ دور کن کی گشت	از لب چه ساخته پیش آفتاب حجاب
چه چهره تو بر من آنکه از عجب و لب	برون ده به نیم کفده اصطراب

ز شراب کوی رخ نه داشت بر سپهر کوه	طیان شده که کج کوی در طاب
ز نور عارض تو در لباس میرفت	اگر چه بود شب نبرد در لباس شب
کنون ز خست لای تو بر قدر شب	فلک بگردید و اینک سرنگ است سحاب
هرای دلبر جانی هر خطاست خطاست	شای مجذول علی همه صواب صواب
رئیس شرق علی بن جعفر انک فرو	بزرگی حبش با بزرگی لب
لقای او عوض لغت بهر آفت	لقای او سبب حرمت بهر عتاب
شراب لغت او را وصل است بر لب	عروف حمت او از لغت است عتاب
بطبع چند رود در میج تو قطعه یل	ز عقل چند بود در صفات او طاب
گراشته است معر شمار که بهن	گراشته است بهر حساب قطره آب
چگونه مثل تو باشد ز همتران بسجلی	نه جنس ل بها آه است بزرگ آب
ز رنگ کت تن در رنگ کوه دار و دار	زمانه از عجب است ستاره در عجاب
شود ز سرعت برش همه شهاب	شود ز آتش لغش همه ستاره کباب
کسی چه باو کنی کوه در سبک بجان	کسی چه باو کنی باد در ارکان بر کباب
به دست و پای گرفته است شکل تو در میان	ازان بود بیک رنگ چو تیر در پرتاب
همیشه تا سحاب بند او در یکی	بر می و مدت عمر تو را مباد حباب

اگر که عشق بتان سرسبز باشد	دلم بعشق همه ساله بسته باشد
دلم جلای من و عاشقی جلای است	بلا گوید که همواره در جلا باشد
غلام هست آنکه گرفتارم عشق	چرخ زلف از غم زلف او دروا باشد
چو بیا و کله و پیش بقیه کشته	که راه را کله و سرور آقا باشد
صبا نسیم سر زلف او همی آرد	همیشه بر لبش لبخند سبب باشد
بهار و سر و گل و سوسن از دود و بوی	چو آشنوید چو از پیش من جدا باشد
چو عارض و رخ و زلفین و ساعه شوق	اگر بهار نباشد مرا دورا باشد
جفا و اوجدم از وفا عزیز تر است	نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخس چو لاله سیراب عاشقش	از آن قبل چو گل و لاله بی وفا باشد
زمن بخواه خردمند و پارسا بودن	کسی که بر دل من عشق پادشاه باشد
بر آن جمال بر آن صورت و بر آن	کسی بگونه خردمند و پارسا باشد
عناست عشق و در عشق است	عجب کس که مرا راحت از غما باشد
زبس که در غم با تو آید کله با رم	همیشه روی مرا رنگ کله با رم باشد



اگر که عشق من است اشک و فغان	که حق درست کرد و چه بی گناه باشد
مرا بجان و زبان تا بقیه ای و هر کس	باین دو چیز را این هر دو را بهیاب باشد
از آن همیشه دلام را و فاجعه	و زین همیشه حرف او و در افتاب باشد
توئی که هر تو در مهر کان بهار من است	که چهره تو گلستان و لاله زار من است
سرم ز باد و عشق تو پر خمار شده است	سر بسوزد از دلبسته داری خمار من است
قرار من همه زلف بی قرار تو باد	که تاب و حلقه از منزل و قرار من است
اگر چه روز تو نیست مردمان تا رسد	شب وصال تو تا رسد روز کار من است
طرقی که غمهای آید از مراست	ز عشق تست که در عالم اختیار من است
دل من ز عشق تو آید بخت خویش است	که روز کار تو وصل تو حق که از من است
بهر چه رای کنم بزم از فلک رای	از آنکه دولت خوارم شاهیار من است
علا دولت و دین آنکه همیشه گوید	سیاستش سبب حفظ زنده داری من است
نه آنکه بفکرت هر زمان شجاعت	که بجز شیره تو از کار کار من است
بر در معرکه که نصرت انتظار کنند	بر در معرکه که نصرت در انتظار من است

جهان دولت دین و خدای عزوجل	مست زلفت کرد در حصار
هر آن خطر که معین کند سوار بشیر	چون بخت برون آید از شمار است
ز تیغ شاه پیامی رسیده سوی فلشر	که فردا زب تو از روی جگر نکاشتی
برکت آیم و لب تشنه از حرات حرب	بخون دشمن این آفرینش کو ارمین
اگر آتش سوزد و تیغ دیدم	روا بود که دل کفر پر شرار است
پایم رفت نیا از زبان درگشاه	که دزدن کم از حله سوار است
روزم ز من روشن است چه غم	و اگر دوی هوا تیره از غبار است
اگر ز کز خاکی بخت برون نشوم	ز غم نیست که از حلم برون است
بغل روز دغا روی کرکشان سپهر	چنانکه کام دل شاه کامکار است
رسول کرد سوی آسمان سخا بخت	که کردن طمع از بخت زیر بار نیست
و کسل در قمر از این دوسوی عالمیان	پیرس حال ز کبر کسی در دیار است
فلک چه گفت چرا عمرش سخن گفتند	که عمر او برادر است تا به ارمین است
نقای دولت او استوار خواهد بود	چنانکه غیبت هر کس استوار نیست
ای در چشم تو دار و نبی بیل	من در بر سر زهره و با تو بیل

عکس

بچه تو سایه بود تابش آسمان	در عسره تو بیه بر جادوی بیل
هم عیش من از بد تو اکنون دل آشت	بر من توان بست بر بخت بیل
دارم دل و جان بیل دیدار تو یکن	هر که بود را می نور امیل بیل
آسیر شد از فرقت تو در تن من جان	چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل
الشرش غازی که حسام و قلم داد	آن تیغ عده آمد این راحت سایل
شاهی که قوی گشت بد قاعده ملک	حق که فردا در دقت باطل
نه صحت نه زنده و نه میره ان مصافقا	چون تیغ تو و ملک تو بخت قائل
آن را که آن تیغ که فتوی پیش فصل	چون تیغ تو شنید کسی آهن و عاقل
چون را می آید و چون لفظ تو بر	چون سهم تو گیرند و چون چشم تو قائل
چون ملک تو دین پرور و بخت نشا	از نصیحت ملک تو چون ملک تو غافل
کلکی که بداند بر دزدان به خوا	با تیغ تو تا هست از خارج و داخل
شاه با وصول به غرض مقاصد	فرخند و جزند حق تو نیز رسایل
پیدا است صفات تو در ملک و ملک	پنهان نبود در شب تاریک شاعیل
خو کرده طمع از نظر عطف تو	خو کرده دلم باز از حبس جیل
زان داد مرا جهان خلعت پیری	زیرا به شای تو بودم سر اسل

هر چند که هستم بسختی طوطی و میل	سحاب و خزانیم پیل شد بجز اصل
این بر آن صاحب نظر کم نیاید	دریای را اهل سخن معبر و ساحل
گر موج ترا بر عجب بحر به بندم	الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل
تا شعر بود در زبان اصل مدیخت	تا علم بود در دهان اصل فضایل
باد از زبان بهره تو به حق عالی	باد از جهان حصه تو نعمت شای

آن زلف باد بر آن روی آید	را سیب باد سلسله گشته است و تابدار
زلف چگونگی روی ترا به کار کرد	بر آب آتش از گداز مسیحی خوار کرد
دوره که از مورد نه بر آب آتش است	خط را بگرد عارض نمین تو چه کار
در زلف اگر قرار نه بینی عجب کن	کی دیدم که در بر آتش گداز قرار
زلف بخار خوش رخ ابر است	که مسیح چگونگی بوی سجده آید از سجده
در زلف ارد را زنی روز شمار نیست	لیکن شمع حلقه فروز دارد از شمار
که تاب پیچ و حلقه زلف تو چرخ نیست	خورشید را چگونه گرفت است در کنار
باد صبا که در بر زلف گذر کند	تا شب سیم مشک و به خاک لاشار

بس برش عقل را که زلف تر نشاند	رسم بادشان ده تن زلف شکر
تا سنج خرقه قاعه با مجد و مجد دین	ایزد اهل دانش دین کرد اختیار
قطب علوم تاج معالی که یافته است	عقلی که در جهان ز علی بود یاد کار
گشته رسم گوشش از گوش شب بیا	مانده زیم بخشش از شخص ز نزار
بر مقتضای بهت بر جیب شش	ایک برادر گونه دلایند آشکار
ایک طراز ملک روزگار	ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار
ایک نعلت بجدش لیش تنگ کرد	نخ و شرق بجلالت ترش زلف شکر
ان خلقی که آیت عزت است بجد	دان خلقی که رایت فخر است بجد
ای خلق شرق را به جناب تو العجا	وی اهل غرب را به وفای تو عجب
سلطان شرق و غرب و خداوند بکار	وز شرق و غرب کرده محل تو را شمار
آن اسب که خلیفه عالم بر رسید	به نقش او خجل شده نقاش قد بار
بادی است که به پیکر کو بیت بادنگ	که کوه را نکام بود باد را فساد
آن برگی که چرخ چهارم حمد برد	آن را بوقت آنکه تو بپوشی بر سر
ماه نوست نقاش به کام تافتن	بر چهره سواره فشانده می خبار
در رنگ ارد بود فلک و جای	زیر فلک بلال کی دارد او چهار

امروز را بپایه و اسال را بیکت	کمر ز لطف برساند بی و پار
چون بی در کلبه ای اری که نبرد	چون دست در عنان دی آری که نبرد
دور که نشسته بر فراخک را بیاور	عسکر ته بر آفاق سلجوق
کوفی که بر سیل تبرکت باب تو	خوار از بهشت بهیه دست و کوفت
دارد فروغ آتش و اینک بی زنده	در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
کرمی برکت او بی اندر پیا لسا	هرگز نباشد سر سنجاره را خوار
در کردن براق فکته از پی تو برق	اقبال باد شاه جهان را کما کار
ای آنکه بر براق نهیدی از برق طوق	دیده را با بسبب خداوند بر طوق
و آن تیغ کار کرد که زاری گشته اند	مردان کار دیده بمیدان کارزار
برنده چون فراق و گزاینده چون اجل	گیرنده چون قضا و گشوده چنانچه
نزد تو زنده ای شاه است و زود او	جان مخالفان زانست زنده او
این تیغ تیز بر خصمان همی سپار	جان شان همی گستان با لک سپار
نمیدانم سپید جامه رسیده از خدا بجان	منته جامه و حرمت توقع کار و بار
آن نامه از نوایب که درون ترا این	و آن جامه از حوادث درون ترا این
ای وارث صحنی و صحنی دار حله و	ای مخفی صحنی و صحنی دار بردبار

ز ابر بخت تو کرده از پی کرده	شعر بخت تو قطار از پی قطار
آنی در کوخ و سجودند و زو شب	از بر شک نعمت تو ایل این دیار
کراده و حیبت گشتی به عهد ما	بیش آمدی بشن تو آیت زنده ما
از طوق شکر همت برده عطایست	در شرق و غرب کردن احوال از بر ما
شرطت تنه پس نشسته بودیست	باب دسره خوش نبود جوی جوی ما
تا که استوار بخت شد ز حاجی پیشتر	چون کوه با قاعده عمرت هستوار
کرد و بوی همت تو بخت را طوطا	بیش آمدی همت تو چرخ را طوطا
هرگز بختک را ز حاجی مباد	آنجا که نیست غم بجه کار و غمک
خوش و فاقه وقت ز بهار است	مساعده روز و میمون روز کار است
کجا پایت بر آیه گلستان است	کجا چشمت بر افق لاله زار است
بساطی داد فروردین زمین را	کش از میسنا دشت بود و تار است
بکره ابر نور و زنی همی زار	کشتخ زرد کل چهار روز دار است
زمانی غنایب از پی جدانیت	مکر زو یکت وی بیمار دار است
اگر میل شده است از عشق گل	جراحشمان ز کس بر خار است

کیا کیبکشته است ز کس	که طبعش بایه ز عیب است
درین فصلی که مرده زنده کرد	چرا شاخ بنفشه سوکوار است
مگر کل را عروسی گزیند ز	که ابرش هر زمان که برنثار است
بهار است این زمان یا بهشت است	بهشت است این زمان یا بهار است
سیم سترن بفرزد جانم	مگر روح شمیم زلف یار است
درخت از غنای کزین آتش	چراش خوش همیشه پرشرار است
چرا لاله مستی نشیند از نای	مگر مرده را در انتظار است
بیای ساقی آن آسج آتش	که جان را جان و غم را غمگسار است
چو زلف یار بپوشد و لغزب است	چو وصل یار طعمش خوشگوار است
صفیات او چو انعام خداوند	برون از حد و افزون از شمار است
جمال العزّه محبت الدین که دین را	ز قصد دشمنان دین حصار است
خداوندی که اندر علم و جسم	ز حبه دو پیغمبر یادگار است
دلیل غفور خوشش سعد و نیک است	نشان رفیق و پیشترخت دار است
تن انصاف را در عالم عدل	حواصی پنج و ارکان چهار است
مر آنچو از خاک سازد طبع خور	بچشم جود او چون خاک خوار است

جواد و مطلق از حدش سرایت	بنو زان بر سبیل اختصار است
خطاب فضل القاب بزرگ	جز او بر هر که بهشت مستعار است
اگر در یارش خاتم بس عجیب است	که بر خلقش درشت بهر اوست
اگر کردنش کویم جای آن است	که کرد عالم فضلش در اوست
الایه در جهان بادست و خاک است	یکی پنهان و دیگر آشکار است
حسد و حسنت تو بادسان است	عدوی دولت تو خاک سار است
رخت بیاض ارم نماند ای به صبح	خفت بنفشه دمیده است که دایم
بیاض اگر سمن ز کس بنفشه بود	ز روی چشم و خفت بنفشه بهریم
دل که کشته عشقت بر پیش رخسار	که چپه که او را از سر نو بر رسم
زلف و روی پریشی چو پیش من که زنی	مگر جمال ترا نیت چشم من محرم
ز لب که زلف تو بر من زده که بر من	چو زلف تو بر کار من خزانم
بجز بوی غلیظ منزه چو لب لعل	بب و عای سحری زلف خاتم جم
اگر چه بر دل شکم الم رسیده عشق	بوی سیه شرم این رسد الم
اگر چه بر دل شکم الم رسیده عشق	که آفتاب جمال است بهتاب کم

زواج است او طهر کسبه کردن	ز نور نسبت آید نیز اعظم
زهر مجلس نشی که باو میسر است	ستاره مشعل دار است آسمان
بیست و یکم سحر و جادو از ارق	چنانکه است بیدارش تغافل آدم
شود و زینت او که شود ستاره و خیل	خود و بخت او که خورد زنده قسم
اگر چه نسبت پیش ز خاتم الزمان	وزیرت فخر سولی که منحرف شایم
زهر خضر و عادل که جادو از زبانه	تبی می کند از فتنه عرصه عالم
جماعتی که از ایشان بر پنج خلق بود	زهر عظم و ستم کرده خویش بدست
چو اگر که سحر از کار و ان مازد کرد	چو شیر داشت از سنگهای خادج
طریقشان بر چون کیش کاوان عظم	حصارشان بر چون دین مومنان محکم
ز خور و خصلت او که گرفته پست	نه لغت و خالی ز دست و بشکرم
ز هیچ بود و بر الفاقشان کلام بجز	ز هیچ بود و بر سادشان ثبات
یکی مکاره کیر و در ز جادو حال	یکی معاینه دزد و دلب عامه عم
زهی زنجیر تو عاقر است و بیان سخن	زهی زنجیر تو قاهر است و زبان قلم
میان بخت و سفاک و کمال تو حجاب	میان عیب و بر علم شامل تو علم
بنام تو نتوان بود و بد نتواند	نظیر تو بر سوم و عدل تو بشیر

نه است هیچ بی امانت کعبه	نه است هیچ بی اشراف نفهم
بر بخت چو تن شاه کی بود تن شمع	بر زنت چو لب یار کی بود لب یم
تو مشک کی جگر سوخته است حاد تو	بشک نامد لیکن در ادب نباشتم
همیشه سب غمی بود و ده	بیاده با دل و طبع و خاطر تو هم
مباد زهر تو خالی ز ناله و زاری	یکی زاری زیری و یکی ز ناله یم
روز و شب ز اندیشه یمن بر او	چه کنم دیدم اگر باز به سینه بر او
لب و بر همه از خور و پری باشد به	لب من بر لب او باد برم بر او
دل او دارد دل جز بد لب نشود	خوبی او را که چو تو ماه بود و لبر او
تا بر دست کرد سمنش عجز تر	مشک من کیم که کا فورش عجز تر
قوت میبازد سی بیکی باز رسیده	آامیده است بکل خط چو یمن بر او
صورتش محض فرشته است بر حق	خاستگیش کواهی زده بر محض او
لب او لب ابرو و من از بیم	کرم ز دلب از لب او خوا و
بر دم که جهان نکت تر از حلقه یم	زلف پر حلقه خم در خم سر در سر
ملک عشق جفا که سده طبع شکسته	در جان دلم از طبع جفا که ستر است

بر اندر جای ملک عشق کمر	ملکی که ملک آن تاج سست افرا
دانش جعفر صادق علی بن جعفر	آنکه صد شایسته نامیکت نوکرا
بر معالی و معانی عرض و جبرگشت	آفرین بر حق بر عرض و جبراد
لفظ معنی نه به بی سخن معجز او	کس در نشو و لی قلم لاغرا
بهش برادران است که هر حکم خدا	نه آن که چیزی در کرات از یاد
و جهان با یکی است به بخش بوط	آنکه بگرد کند خدمت یکی کرا
کشتی غم چو در بحر ذرات نکلند	اصل پیر بران بحر نرد بنگرا
مشت طاعت او دید و بان روی نهاد	ایزد آن داد سعادت همه در بنگرا
جرم مریخ که از آتش خورشید بر آید	تن اعدش بود دیگره خاکسترا
سنگ را قوت یا قوت به قوتش	آفتاب است که دای رسی پروراد
از بسی و دیش و راحت که میرش کرد	نه هر خوا به که کند خدمت را شکرا
که عطارد که دیر است نویسه مقشر	بس نباشد اگر افلاک بود دفتراد
ماه را آرزو آن است که باشد پس ازین	نایب حاجب باری که بود پروراد
آنکه از نعمت او غنای آتش عرفت	از عناصر نه بود چیکسی برتر
این کرامت که سلطان سلطین	تا فرود نیاید شود یاد

کدن

که ازین شعر و انت بسوی دوم بر نه	درخت از کفر با سلام بر و قیصر او
مانده از کونه نیلوفری اندر حصه است	چرخ نیلوفری از کونه نیلوفرا
بود از آن فخر که شد نامزدش سیرق	بعد از آن که بر چنگان بود اندر سرا
ایزدش کرد شرف بچنین جاده چال	تا بوی فخر کند است پیغمبر او
به رش بود رسولی که رسولان غنی	آب خواند بمحشر همه از کواثر او
تا بسوی زیور مروان بود از فضل و مهر	عالم از استه با دانه زور او
قدش آن چرخ که ممکن نشو غایت	عرش آن پیدایند معبر او
جهان جهان شد ازین نو بهار تاج	بین جهان نکرد تازه دار جان او
اگر برف سر کوه بود چون سر پیر	از عکس لاله سر کوهش چو روی جهان
چمن با بزم خداوند محمد دین ماند	براجی توان گفت مثل او بتوان
چو بل پیل که اندو دینیل برگه زد	چه پر شد ز هوا پاره پاره او
زادنج و فتن خوی نگوده اند چرا	چو قطره قطره خوی قطره باران
سیان سبز سیراب جوی پنداری	از دود نیل که نشسته است موسی عمران
بنفشه طبری را آنکه بطرف چمن	چو پشت عاشق از لعل شکسته جان

سجده

ل

زبک بر سرستان گریست دیدار	بکنده لاله کل پاره کرده اند دانه
وزان قبل که صلاح دانه بداند	سرنگ بر نه در دانه نشان دانه
زجنس جنس چهره ز نوع نوع حرف	خزانه علکان شده نشاء بستان
خبر دهنده در صنوان درو غنای	خبر کار نیاید که ظاهر است و عیان
باغ سید شوق ز در ضمای لطیف	همی شود ز نظر بیکل بهشت نهان
بهشت درو غنای صنوان چمنی ناکونه	برین بهشت برین درو غنای برین
نابان لاله اگر بسته نیستی به سخن	کشایه ی بسزای پسته زبان
دو عاشقده شراب خوش بهار لطیف	همی رقیب شود در میان نشان
جدا شوند هم اکنون ز چشم رقیب	هم آن رنجبت این دهم این رنجبت آن
چه عشق که بین عاشقان تواند	کاین رقیب نباشد نشسته برین
بروز اول سوال می توان خوردن	اگر دواغ کند روز آخر رمضان
منور روی زمین پر شعاع شمعان	شعاع می بیند جان و چشم برین
ز عشق می توان داشت دست و دل	کون کین جیل عاشق می زند درستان
ز دست آنکه کل لاله روی اعراض	بودی لاله بخور داده چو لاله رستان
چه باد که چه بوس که بچرخ آورد	ز شتری نبخاوت فروزین شود

و که ز جگر او قطره بر زمین افتد	بر بخت اول لاله رویه از قطر ان
چو دراز در دل جان است و چون	برون کند بر دراز نطق از دانه
که بهار به از عاشقی حدیثی نیست	حدیث عشق کبر و نوای نای بختان
خوشا بهار خوشی و ایران نوشین لب	بناد پیش لب و بوسه های نیش نشان
شراب رکعت و در پیش او است	شراب صل شده در و جگر در دانه
اگر چه تو صحنی خیز از طراوت ترک	همیشه خرم و آباد ترکستان
کمر در نظام خلافت است رخت	که این است به هر که دل نهد زبان
قوام نام امت نظام است جد	یکه و جود و بند برادر اوقان
اثر رسیده و توفیق او بهفت اقیم	شرایف گشته بر کعب او چهار دران
رسول ترشش برشرد در خبا	خدای نقبتش باو کرده در اوقان
عبادت سحرش مقده ای هر دانه	بشارت قشش بهمنای هر دانه
به ان سخن شده ظلم از رعیت آواز	به ان قلم شده ملک از رعیت آواز
ستاره حرمت او را کمی کند خدمت	فلک شارت او را کمی بر دفرمان
شل زنده که طغیان رفته بر قلم است	چو ابرون زود چون بر آورد طغیان
اگر آتش تیغ تو آب دادا است	چون تیغ او ز کشته است بر سر او دانه

برکت سحر پیر سال جرم روشن او	چو قهر بجز برادر که مرش کان بکران
اجل نیست او بر زمین همیکو به	که ای خدای مرا از نسیب ابر بان
قرین نصرت و نصرت زان که کی است	بعد از ارقان در تخریر عثمان
بچنگ که چه هر لاله زار دارد	بوقت صلح بود بجز سبزه در نیان
بگاه سحر که در سایه سیاه است	زمانه امین و او امین از فتنه فغان
شود زایل است از بره برزه چون جوشن	خوار که شود روز دهم در خفا ن
نمی محبت تو در دل نماند مکن	زهی مجال ترا بر سستار مکان
بجز حضرت سلطان نشاط را که	عدیل حفظ و حرمت قرین امین
زهر خدمت تو چاکر کیست که دران	برای رفیق تو رهبری کند دوران
زمرگان تو کردند با دایره	زنجبستان تو کردند کوهها حیران
نه هیچ وجه بدید است با هر یک	نه خلق کفایت است که را کو بان
به نور طغی تو کل بر آید از خانه	بفرودست تو لاله رویه از سندان
چو پیش نخست نی بخت تو فزون	چو آفتاب سحر زاده مهر در سلطان
بخت از تو نکرد در عایت دولت	بخط بی تو نباشد عایت یزدان
چو قصد من سخن بر شای محبت	یکی مقصد من بود ز صد و یون

نمن بیخ فروخته با جان بسکن	کمال مدح ترا طبع من بود ساهان
لکیده کبیر شیبایان نشت ولی	فزون تر نه بنی اشم از بنی شیبان
سخن نمیده جان است و شعر جان	ازان بشعر و سخن انس و ادمی جان
اگر طراوت دل خواهی این قیچ بزن	اگر لطافت جان خواهی این قصیده بزن
بوقت مدح تو لفظ مرا وفا کند	مگر قصیده بود سعد بن سلمان
همیشه که زمین ساکنست چنین	فلک بگو نه بر کار کرد او کردان
ترا چو جرم زمین با در مرتبت باقی	ترا چو چرخ فلک با عمری پادین

نخبد روشن او از روی چو ماه	سرمه کان چو چرخ با دایره بگاه
ازین سر دانه در افشند عاشقان	و دین رفتند که اند عاقلان کینه
سپیده دم چو بر آید چو باد صبح دم	بند و روشن دوری چو ماه و نصیب
ز باد نام نماند با و در ایمنی	چو باد صبح دیدن گرفت از بخت
سجده ناکر ترا بلند آفتاب از شرق	سرمه برکت پیش تو ساقیان
چنین دقیقه بیکر که خانی داشت	چو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه
سپهر همت نجم الشرف جمال الدین	بهدار ملک پیر عبید عبد الله

بهر ز خدمت الفاظه کز دود و در	خرد بغایت اوصاف او نیاید راه
لب نیاز با کرام او شود خندان	غم دراز با نعم او شود کوتاه
بچرخ هست او هم مشک و بقصور	در سحره حیات عقل گذر و در نشاء
بد و شریف بود از چه نادر است سخن	بسر عزیز بود از چه فاضل است کلام
ز قدر او به بندگی کف مفت اختر	بر آینه عدو پنج کمتر از پنج بخت
ایا سخا و سخن با محبت تو محمد	دیا امید و طمع با حضرت تو پناه
سه سال شد که ازین رشت چرخ تو	بجام خورشید بودم درین سه ساله
چه بخت یار نباشد جفا کند آه	چه شیر سببه بانه غلو کند رو باه
چه راحت است فلک را ز قدر او	چه غایب است به سجاده از زبون کاه
ازین نیاز بجزوالتی کردم	بود نزد دل ساغر بر نرد آب گیاره
رهی که حادثه بر من کشاده بسته شود	کرم بچشم تفضل که گفتم بیکراه
همیشه تا بنود طبع آب چون آتش	همیشه تا بنود حکم طمع چون آکراه
بطرح طبع غلام تو باد دور فلک	دل عدوی تو از آب دیدن آتشگاه
بسته ز من آن بسته دهن دل باد و باد	از بسته و بادام کز سازد به ازین دام

تا بکام آن زلف در آن لوی چو شمشیر	چون چرخ نرینند بر اساعتی آرام
کز در کرم سیح در آن عارضی چو شمشیر	دیدم شودم چو سپهر از بهر آه آرام
کوز نخت آنکه هر حرف و سخن خست	از قدر وی او پشت من آورد الف لام
داده در نعل نرینش نشن است	زین است که پیوسته بود در کف من جلم
همواره دلم خانه عشقت در آباد	هر چند گش از آتش و آب است در و باد
گویند که هر چیز به کلام بود خوش	ای عشق چه چیزی که خوشی از بهر کلام
در لغت تو با چیز شد و طرقت و قیصر	چون در بر سر صد راهل خاطر او مام
فخر شرفش جعالی مجد الدین	عالم شرف است ده علی عده اسلام
بر مان بر مال نبی صدر شریعت	صدر بر مالاد علی صاحب مصاصم
دولت بوی از آستر چون ملک نصرت	وقت بوی از خسته چون چرخ اجرام
ز دل نسبت علی او بر نسی پست	پیش سخن بخت او بر سخن خام
انجا که نخواهد کده دست قدر کار	و آن جا که گوید تنه پای قضا کام
ای بار خدای که به بخت به جهان	همچون به رود تو بخت به آفاق
بر جد تو گرام نبوت نشه ی ختم	جز بر تو پس از وی بسزانه ای نایم
ضرغام کند پرورش هر تو رو باد	رو باد کند سر زش کین تو ضرغام

استی که نباشد شرف نام تو حاصل	ندحت همه بجز شرف شایسته
که عقل کند عهده حساب همه سادات	از نام تو خضر بود از غیر تو اهبام
در جز تو نباشد شرف قدر تو حاصل	زیر آن بود مرقت و حجاب اقیام
با تو بیز کی بود جز تو برادر	کفایت تو چرا نام نکو آمد و نام
بی آلت رفتار رسد نه اخبار	بی قوت گفتار که اراده پیغام
کر روشن از شد فلک در دست	در آب گل تیره چرا باشد و مادام
ای یافته فرجام سخا از دست آغاز	ایمن شده آغاز سعادت ز انجام
چون حاتم ایامی داین نادره داشت	من بنده در دایم تو تا شاگرد از ایتام
تا از دهن خلق شایسته و مدحت	تا از دوش چرخ شهر آید و انعام
با دار دوش چرخ ترا بنده مطوع	با دامن خلق ترا شاگرد انعام
بر عیش که خوشتر میجان خطا توان عیش	هر کام که بهتر از فلک قسم توان کام
مسواری نه بدولت تو شادی بی	پرستد هر کیف گفته جام می انجام
آورد و مانی که صورت های دلبر کرده اند	بی رخ چون ماه و بی لطف چه عزیز کرده اند
عنبرین کیسوی دمدیدار آن دلبر را	بی نیار از صورت مانی و آذر کرده اند

همچو زنجیر زره کار مرا بسم زده	حلقه در زنجیر کان زلف کرده و در کرده اند
هم سرین قرب او هم میان لاغزش	عشق و آرام بین قربی و لاغری کرده اند
رسم غارت نیست اندک سلطان چرا	زلف طبعش عادت تاج لشکر کرده اند
شاه شاهان سخنران کز نیم است و خجرت	خطبه هر منبری بر نام سخن کرده اند
از حرف دست خجرتش بشد چهل	فحشای کان مبارک دست و خجرت کرده اند
از برای نسخه فحش کلام الکاتبین	از شب روز زمانه نقش زهر کرده اند
چون دعای رستگاری چون شایسته	نایهای فتح از او برادر کرده اند
دست و تنفش در ملک بت پرست و کفر	افند آگهی بدست تیغ حیدر کرده اند
پیش ازین شاهان زهر بخت از دهن	لرکان را از سر شمشیر بی سر کرده اند
دولت اقبال سلطان از وی بشیراد	صد ملک را از جهان با تاج وافر کرده اند
دست آن سلطان که جز شمشیر و خنجر	آسمان در خشم و خورشیدش بفر کرده اند
صورت ملک است از آن که تو شایسته	ملک وقت مبارک کیش مصور کرده اند
از میان مردود دنیا داری بر تو است	نامور را در میان مردود او کرده اند
در پناه دولت او در زمان عدل او	او بر این در پناه شیران چرا خور کرده اند
خسروان قدرش نیاید از تعظیم او	نام او در انبیا الله اکبر کرده اند

از پی نقد بر عهدی بخت بر ملک	چون دیران قضا اول قهر نکرده اند
ملک اورا بده از ازل عالم گفته اند	عمر اورا انتها تا روز محشر کرده اند
که خلعت فریاد خصم نشنیده اند	کاسه کوس شمشیر کوش اگر کرده اند
تا خلعت را ز نور عالی را ختر داده اند	تا عرض را نسبت کلی بکوه کرده اند
کوهر تاجش جواختر از آسمان تابنده بود	کاسان ملک را بر زین زبور کرده اند
اگر زنت جو دست در جفا میجو	چرا زهر دوا بجا صل نشود معصوم
لحان برم که در آن روز کار تر جوش	بخت چشم سروت بر دماور جو
ز سر غنچه ستاره درین قو از دوه برج	بره درازده سال ازین دیار و حد
بزار شخص که از دوا جو دست بدم	که یکت کریم نمی آید از عدم بوج
درین زمانه بجز خمر و حسود نماند	برده باد سر و خمر و زبان حسود
اگر بهشت نشستی عمو و سبب سنیر	بگو بی سراپا زمانه را بعبود
و اگر حکایت سنود سعد و قلعه نای	شنیده که در آن زمانه قی مطرد
یقین به آن که زنده حالی شکسته ای	زمانه قلعه نایست و من در آن عبود
از کرد کار به حسن عاقبت خجسته	که این دعاست بجز ایک عاقبت محض

ای بخت و بر حکمت معروف	خط علوم و ادب را شامل تو حرف
بدین محل که توئی کم از بخت تو بود	اگر دوات ترا زلف حور باشد موی
شنیده که چه اعجب چه خسته ازین	ستاره کاه سیر و زمانه کاه صرف
چرا در حرف معالی مرا نه و نظیر	چرا در سینه مرا از بلا صنف حرف
من رسیده جو از زمانه چندان	که قصه او بر زبان هر من بود موقوف
اگر ابر حوادث شدم شکست مراد	بهر دانه رسد نوبت خریف و کرب
ز خوف بی درمی چون به هم دین	که حال فضل تبار است و از او جو حرف
بخوان دعای مرا پس بخوانی مرا	که نام محتشان از ثنا شود معروف
پناه من ز صرف زمانه بجلست	همیشه با حوادث ز بجلست مصروف
بام نشستی ز حرکت زنت	ازین پس برکت تو ماتم بود
زنت مرد چون تو میری بسی	چرا مردی بود کزنی کم بود

چون اشتیاق من به زان شرح	ملکن شد که شرح جسم اشتیاق
از دشت فراق تو بخت روز من	امداد جز خدای نه اند فراق
به برزنی می بروم کجانی	که دلبر کجایه دل میرد
کنون چون روز پیری روی خود	می از روی دلبر دل میرد
هیچ شرف چون شرف علمت	به قدر علم بجز حلم نیست
که چه بسی بود از این است	نیست به آن کس که در او علمت
ز اهل جود سخاوت زما خالی	چه جرم مغفلی خوش زما نه
زما که خود از مغفلی بسی نه	درین زمانه من از مغفلی چگونه
اگر پیری مرا در خانه بنشانند	خوش آنجا کران آسودم اکنون
نه میند هر که اطعمم نخواهد	چه بنکو بستری بر سودم اکنون

بر فاخت تو مال تو میر نه	دارشان تو از ذکرو داشت
توبت به که بی منت	بر دخواهند دارشان میراث
چو راه جوانی سپردم بخش	به پیری ره تو به باید سپرد
مخت از جوانی که بر فست نیست	بر آن پیر بگری که بی تو به نیست
دیش چشمه نوش است در او	از سخن بار معین می سازد
نبت چشمه صدف است از پای گشت	در صدف درین بسیار د
نی که حلقه است و چو خا بر شش	باز از آن حلقه بکین بسیار د
نی شکر است که بنده در د	منزه در شکرین می سازد
شب سیاه در آمد بن زنگی است	نظاره در سواد صد هزار کجاست
ستارگان همه گوی که به صفت بخت	به تیرگی شب تیره چه دیده بخت
چو در و در بود اگر بپس کن	چه بگر بود فلک بگر اگر بود مغفول

شکفت نیت چو باقیع در صفیه	که تیغ کوه بر زرد دست کوه زارش
لب درکت می پوسد بر باطنش	هنوز ناسته آب طرات کعبش
سخن داند که ترا در سخا می بیند	همی شارب سخای تو بر سخا می کنند
زمانه غرقه طوفان سیم وزر کرد	که اختران رنهای تو قیام می کنند
سخن بلندگران باید از شانی تو شد	سخن بلند و گران باید بی سخا نشود
محل لغت تو که بهت تو رسد	کسی محبت افلاس مبتلا نشود
گیرد قدر غنایش بوسه تصالب	که پای دولت قصیر کلاه بغان گیند
هرگز لب لعل نکند ابرو بهار	آن کرم که دست تو در گزند
شواست و بس که خواندن نام	مشهور شهر و شهره خلق جهان
پیشکار علم و فضل با دست نظم و اثر	قبیل فقر و شرف صدر و نظام
روزگار آه تمام عمر و قانون حیات	تا ز عمر دست قانون و قوام روزگار

اگر بشنود ابدیشی نبوت شعر	چه بایش عوفل آه می آست من
حریم حرمت او که حرم شده است چرا	درین حرم همه حرمیان نصیر حرمت من
لغو فایده اگر من بجای لغت تو	همان کنم تو کردی بجای خدمت من
آن که تا جل نرسد از قفا می من	بانی دعای خیر من اندر قفا می خویش
تحسین کند خلقت چو بخوانم شانی تو	بر من شاکنی چه چستی شانی خویش
ای زلف تو چون وعده و صندلی	خوبیت حقیقت بود وعده مجازی
دل داری دل به برادر عشق خرمی	جانانی و جان به برادر وعده که از می
که حافی دو ابروی تو خواب نهد	لیکن بسخت نیست که وعده ناز می
نشسته ام از کس که باز نه برنگی	تا چند بچشم و این نکت باز می
در هیچ سخن لاف نیکیست و نیست	جز در وعده و عمر خداوند و دار می
شکر کش و شکر کشش دین پروردگار	استرگت عالم عادل شرع عادل می

گستر و حشر و صیغ و شریف	همه از روزگار استخوار نه
دوستان که بدوستان رهند	اندوین او کار مسخوار نه
آزادی دل من خدمت دیدار ترا	چون جفاي غلغله خدمت من بلبلیست
گو شمر از کوه الفاظ تو تا محرومست	همچو الفاظ تو چشم همه کوهر است
تن من که تو به امانده بر زه بر کس	چون جهان پیش از دست تو به غلغله است
گرچه بدم نمی سپی فراموش نه	که را با تو و یاد تو فراوان کار است
روزگار است همه خوش باد که بی بدین	روزگار و سر و کارم همه نامموار است
بعلت تن من از جزالم ندارد	بسر که جز آتش دل من قدم ندارد
دل خود را کفنی بغم ای کین خرم	بنای آن دلی که زغم تو خشم ندارد
دل بام تو ز غمت کند بی حسرت	چنان بروی تو خرم بود بی حسرت
چو غم کنان بر لب چو غم کنان بود	چو دوستان بود سال چو پریشان

ای او چشم اجل بجز نگران	چند خدی ز کرب و و گران
لقب تو چه سود صدر اجل	چو در آید اجل بنو نگران
چند نازی که معتبر شده	نه بخواند مرد معتبران
بهر هفت دفع مرگ بخت	تا بروند همچو بی هسنان
بینم از بهر مال عاریستی	پیران او فاقه در پیران
لی خطر نفی بود که رسد	پیران از مردون پیران
هر چه بروی غامه آب حیات	لی خطر گشت نزد با خطران
مال و ملکی که در گذر است	نکند عاقل اعتقاد بر آن
کرهی ملک بی که ز خدای	دل من بر زمانه گذران
وقت مردن ضعیف دل کند	این قوی کردن سنج گران
همه غمها گران شود بود ل	چون زانو بود بکشت گران
زمن بقرچه اگر روزگار رسد چیز	چنان سپهر که مانند آن ندارد نیز
یکی لباس جوانی دوم امید امل	سوم صلاوت دیدار دوستان نیز

از این پنج که در این
جدید است حدیث گران

اگر اسودای عشق آن دهن گزیند	جان من گزیند در دهن گزیند
یا چنان حسن لطافت چنان لایب	سخت نادر باشد از سودای من گزیند
تا بشنیدم که نماند	دل تنگ شدم چنانکه دانی
گفتم شخصی بدان لطیف	افسوس بود بنا تو آنی
افتاد ز تفتی بگو ششم	ناله ناله ای آسمانی
کمان نیست بنا تو ای افسوس	کافوس به دست زنه گانی
مادر را بجا تنه ایسم کرد	ز آنکه بس صانع است مادر تو
گیر تا غایب پای تا زانو	بکس مادر برادر تو
ای خواجهم ان که بر زنت را	از زور بیاورشته دیدم
پایز میان پای او	پوسته خیار کشته دیدم
رنج همیشه دست دانه	دلان که هست بهر خانه دانه

از جوش لب لبالم شاید که چشم من	در عمر خود نه دیدم چو او به فغان
آمد به روز در اسال و گفت	از فغان محبت صفت سا لا
نه که شش ششید حدیث فسانه	نه چشم او فغانه مثل بر پالنه
نه کس به باد داده او نیز نماند	از دست هیچ مردی روزی نماند
دستم گرفت بر دم از زدن بکلی	دانه رنکند و دود به شتر نماند
چون باز خانه گشتم و گفتم چنانکه	از بهر هر کسی بگاده ای حواله
برداشت آن عروس دور آواز کرد	و انجنت در برم زنگی زرد باله
نه به سجده گاه کنش بر خفیه	نه به سجده گاه کنش بر برکله
برداشتم نقاب و کمر کردم ز	مانند دیو داشت بدیوی نکاله
خورسند گشتم و شدم اندر ایشان	عده بر آورید خوشی و ناله
چون بگردم سپه ختم اندر گشتم	دیدم کس فراخی مانده باله
گیر سطر من بکس ای چنان نمود	کانه ر عاز نه شده بهشت ناله
بیرون از کشیدم و گفتم کس را	بر کو که تا ز کبر که داده است ماله
گفت این زمان بجز از تو سنی دیگر	قبل از تو کاه داده اند مرا بی قباله
بر جستم و ز خانه خود که دشمن	در حال او بشتر نمودم مشاله

بازن گوید
که در کتب
در کتب
در کتب
در کتب

صفت او را
در کتب

آنکه چو کس در دست عوامی برآید	حقاقت چون قلمه و ناخوش دل
منم که اول یادم عسرت آمد	در خدمت تو مقصودم امیدم
چه کرده ام که نکند بنده گان و کار	که جود در خورده حشمت تو در خوردم
کنه من پیش عفو کامل تو	ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم
نموده باشد اگر حد من پرشانی	برکت بنده پوشیده جانم تا تم
مگر چشم بچون باز اندازد	که کل نکت رخسار یسیر گرفت
سر ز کس تازه از نسیم وزر	نشان سحر باج کسی گرفت
بی مانده اندر عفتی قدح	سرشکی که در لاله ماهی گرفت
بشیر سیر که چون را بهان	بقشه مکرمین عیسی گرفت
ز بس کل که در باغ ماهی گرفت	چمن رنگ از نکت مانی گرفت
صبا نافه مشک بخت داشت	جهان بوی از چه معنی گرفت
قدح کبر یکچند و دینی کبر	که به بخت شد هر که دینی گرفت

رسید نوبت پیری در فرزند بخت	دل زلف طوطی امید باید کرد
هرم غمیده شد و نام از کمر سیرت	باب تو بر سیرت رسید باید کرد
سوی سیاه من از ماله سفید شد	دین نامرغیدت از نصیحت
ز آن تیره گشت همچو کوزه چشم بستم	تا نیز چشم من نکند بر کن نگاه
تا ملکن از رفتن رفتگان	که بودند چون تو بنفس نفس
مزدول با مژگان بین مانده گان	کزین مانده گان مانده فی نیست کس
فرخنده بهر نیت نهاده روی	تا روز پیری آمد و بر من سپید
پیری که سوی جد به طاعت کشید مرا	به زان جوانی که مرا در کوزه کشید
ز بخشندگان صحن عالم می شد	قصا مکتب بخشیده بخشندگان را
چنان بخشش دور کیتی که کوئی	سعادت نماده است خسته کارا

بهره خوانده روی نازک ن	کس ندیده است چو تو هیچکسی
چون برانندت زود آتی باز	چه کسی آدمی یا کسی
عالم که خوردنش برده شد از جهان	بهره جانی که نعیم جهان خورد
که چه غذای ناله بود سینه زنده	بر زبان همای که چه همه استخوان خورد
اکنون که خصومات بر این زمانه	بر روی تو مقصودش از راه حکومت
یکراه حکم بیش میان من و کیستی	باشه که ز من قطع کنی دست خصومت
شب نشینیستی ز روز آو سینه	و دیدستی بشک آموخت
ای زمانه آو سینه عین بر است	دل در این آو سینه آو سینه
دل من هر او گزیده که او	بسته دانه بکینه من
من دشمن چگونه پر سیرم	دشمن میان سینه من

هر زمان بی تو مصیبتی صحت از کیند	آن من که نصبت من تو بر آنکس
آزاده تو ام در شمع آن خواهی من	دل نداشت شوق خود بر چینی دردم
از جمله نعمت دنیا چو تندرستی	درست که در این که بر پرسی از بیمار
بکار اندرت از ناله درستی باشد	چون درست بوی هیچ دل شکسته
قدردم سفر چه به کینه	خانه خویش مرد را بنده است
تا بسک اندرون بود که هر	کس چه دانه که قیمتش چه است
بنده درستی اگر گفت فضل	جرم او را بتفضل بکند او
اگر داریت به شیاری عقل	روستی طمع عقل مدار
چو شمشیرم اندر نیام من	بقیت من و بگو هر نام
سزد که نظیرم نیاید سپهر	نگین ده شمشیر در یک نام

ز دشمنان اگر دوستان نوسازی	بهت دیو بود عقل اگر در کن
ز مرده زنده شدن مکنیت و محنت	ز دشمنان کهن دوستان نو کردن
اگر چه در سخن در زمانه میسودم	ستاره دار زمانه نمیباید
زمانه که چه زمن یافته است از نانی	چرا من نه به اینچنین بر او دادم
دیی بود نظم سخن که سپردم	دری نماند ز لفظ دری که گشادم
بشعر من به اهل زمانه دلش اند	چه افتاد مرا از زمانه نماند
مرا از طالع من اولی غنی زای	چه وقت بود ز طالع کس در او زای
درین زمانه عزیزم بفضل غیر دین	فریشت چه در دل غریب افتادم
بنظم دشر که در زمانه یاد من است	چه میکند که سعادت نیکنده یادم
ستارگان که بقایا دم از شکستشان	چرا بگوشت ضایع نشوند فریادم
چو آب دیده خاک راه از چه خوشام	برین ز روی لطافت چو آتش دادم
اگر زدی به آبم خوابی بینی	خوابمستم از روی فضل که دادم
از آنکه می که قدم در جهان نهادم	بکام خود قدمش زمانه نهادم
چو در جهان می بهره از نفس جهان	چو روزگار جهان از جهان برداشتم

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در بعضی نسخه
ها درج شده است
و در بعضی نسخه
ها درج شده است
و در بعضی نسخه
ها درج شده است

نظم روان ز آب روان سیر ز آب	شعر روان ز جان روان که هست
نادران چه داند آنکه سخن روان بجا نظم	جان را که اخلاص است در آن شمر ساخته
در گوش عاشقان سخن و قول شاعران	خوشتر ز بخت بیل و آواز فاخته
نه حل که حق نظم نه اندیشه سخن	مقدار شعر و قدرش کی شنیده است
من از نظم در طریق هیچ کینه آختم	شاعر درین طریق بسی کینه افتد
قرب یکماه شد که در شب و روز	چشم من ماه و آفتاب نه دید
اندازان خانه ام که در همه عصر	هیچ جفای چنان خواب نه دید
ز آتش دل کباب بشه جگرم	ز آتش کسی کباب نه دید
تا درین خانه ام ز بیداری	دیدم من خیال خواب نه دید
کس سوال مرا جواب نداد	کس خلاص مرا عذاب نه دید
بسپهان میخیزم طعام نداشت	که کس از جوی دیده آب نه دید
هیچ سوختن چنان عتاب یافت	هیچ کافور چنین عذاب نه دید
هیچ مصیبت چنین طعام نخورد	هیچ مفسد چنین شراب نه دید
بی خطا بر من این خطاب چو است	بخطا کس چنین خطاب نه دید

ز حد که شد و بغایت رسید	جغای خراج و جهان همه فلک
جغاد و جرجان را یکی است بر و ملک	غدا و غصه فلک را یکی است دیو و ملک
که ام طبع که از من در و نوحه است	که ام دیده که از من در و زرق خست
فساد شده همه احوال من بود و نبود	فساد گشت بر عمر من بی و بگشت
زمانه از هر کس من است ستولی	که زدا و همه حق من است ستمگ
ز غیر خویش نباشی کی بیه ایم	بوقت بجز به چون از که بر زنی بگشت
چو آب از آتش و در از شرب و قیظ	چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک
در آنکه معتقد مرقضی و فاطمه ام	بهین سخن و حقیقت کنه دارم خلک
ز روزگار بر پنج زوستان محروم	چو مرقضی و خلاف چو فاطمه زندگ
ز بسکه بی نیکی کرد با من این ایام	در آب دیده که گدازد که اختم چنگ
سپهر پیر بهی آن کند که را بخد	بزار عیب کند که چنان کند که کودک
نفعان از او که بعد سال گفت توانم	بعد هزار زبان از جغای او صد گد
نزد کار حد کن نزد کار بر سر	و که چه در همه آفاق است سرش

چو روزگار بر آشفست و کرد کار گرفت	زوال دولت تو در یکی نفس باشد
نزد کار حد کن نزد کار بر سر	نزد کار لغز زمان هیچکس نباشد
تا در هوای عالم پیری افتاد ام	شخص ضعیف گشت و دلم در شکر است
غم شده جوان چو روز جوانی من برفت	یا قوت من از حقش کمر باشد است
آبی که روی من ز جوانی گرفته بود	در چشم آینه است و در دلم چه باشد است
زین پیش عشق زلف و دما بود در	آن عشق هیچگونه دامن گاشده است
بر گرد آسپاست سر من از روزگار	این گشت از کار کار آسپاست
آن دلمی که دم تری بی و فای من	اکسوز فانی او همه بر من جفا شده است
پیری پیام کوی من آن که پیش از من	زلف و دما مجوی که پیشتر دما شده است
بر من جوانی من چون من و فاکر	او نیز چون جوانی خود بی و فاشده است
بگرد آن روی دل نه فلک به	که به کردن نه کار بجز دان است
بهی اندیشه کردن در حق خلق	بهی کار تواند نه نشان است
کسی کو نیکی اندیشه بهر کس	به نیکی در جهان صاحب قرآن است

برو نیکی کن و از بد بهر سیز	که بد کردن نه کار زیر کمان است
اگر نیکی کنی پنهان نه غایب	به نزد نیک مردان نیکی است
که بد کرد اسخنی نیکی اندیش	به روز چون در ای کاروان است
ز کمان تو دوشن خورشید	شمس زن و فلک سوار نه
در بزم چو لاله دل کش بند	در دم چشمه پدیدار نه
در مجلس مهر جان فزاینده	در حالت حرب جان نثار نه
از پرده لعب اربابا کاه	بر ماه فلک نظر کار نه
صد تیر بیک کمان نهاده	در دامن آسمان شمار نه
بامه نانی با جامه داده مجلس	بشیر مانی با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشد یک عذر	نه در هزار سخن باشد یک پنهان
صبا مشوق و لهما از آن	کردت سحر جانی بر آسود
بچشم خود پریشانی نه بیند	کسی کردی پریشانی بر آسود

سلمان را بهر شست از آن بود	که موری در بیا بانی بر آسود
نمونی بر نمکوردنی با نه	که از لبهاش نهانی بر آسود
صد هزار محمد که در جهان آید	یکی بمنزله جاب مصطفی نشود
اگر که عرصه عالم پر از علی گردد	یکی بعلم و سجاوت چو ترقی نشود
جهان اگر چه ز موسی و چو خلی است	یکی کلبه نکردد یکی عصا نشود
آن تیغ آید اگر کوئی از خدا	بر فرق و شمشیر جانی است نیکان
از بسکه دل شکافت بود به دل	از بسکه جان باخت گرفته است نصیبان
زهی یافتن دین و دولت ز تو	صفائی که کردی از اختری یافت
زاد لاد آدم و کس نماند پس	که از کمان خود تو که هر نیافت
یکی آنکه مادر منورش زاده	در آنکه عهده ترا در نیافت
من نگویم بابر ما شیدا	که نمک نایب از خود مندی

در شان سه از هر یک
که از پیش رویان است

او همی بار و دمی که یه	تو همی بخشی همی خندی
نیت ممکن که بومل تو رسد که شست	چکنم صبر کنم تا به ارا رسد
و عده بوسه ز اسرو ز بفر د اگهی	و ای من که ز سب بوسه فر د ارا
بوسه را بت از من بی فایده نیست	نقد جان کرد بقصد در سپاس
این چنین عشق که من دارم از آن	هیچ شک نیست که این کار بجا نیست
حاشا رالقب داده است نصرت	بر آیین نکت آتش افشان
که رنگ آب دارد در این شش	و لیکن آتش افشانه بیدان
مرا هوای گزافه پیام یار آورد	نسیم بوی بهشتی از آن دیار آورد
دلم بدم او پر ز لعل در طبعی	به دست مردم چشم بی ثار آورد
غلام فصل مبارم که هر دو حق بپیش	مرا بتازه پیامی زدی یار آورد
بگفت میل خوش نموده کویا بزم	که با صبح نسیم نو مبار آورد
بعد زان توان گفت شکر این	اگر چه از پس صد سال انتظار آورد

شکست آن زلف را و لبردم بگلینگی	که زلفش همی دیدم نشستن و پیش
خم چو گلن او هر ساعتی گوی در میده آن	همان کردی که در باز زلفش در نمده نشستن
به پیرایش از زلف او به یافت نقصانی	جمال او عشق من زیادت شد نقصان
ز رشک کرد تا با لطف شکستش نایمزد	ز آب دیده و بشام سر سر کرد و میباش
بقدر فروغ بخش رخ بچو بخت نشتر	ز شکر خراج خوابه لعل دست نشتر
عجب اینکه دیده مردم بهی نشان	بحوالی و دانی که ننداد کس نشتر
همی هست ساخته منزل ز دل جان	مردا صفا چاره نباشد ز منزل
پیرستان و جان مرا سوخته داری	کم سوز که بیکو نبوده سوخته منزل
روزی هزار بار زلفش کند	ترسم بجهت دوستی من همان کند
و ای هم میکنم لب شیرینش را صفت	اگر چه بر سر ال من شادمان کند
دل داری و دل دار سر مشوه فریبی	جانانی و جان را هر دو عده کز آری

هرگز نرسد از دل من بزارش	یا عادت خویان شود بنده تواری
با سحر که سوی من آرد سپاسم	اول غلام بادم و دوم غلام او
شدم ز دل که بسته زلف و تازی است	دل بنده و دوسله اشک غلام او
نه مدد و نه پیام و نه نامه ز بر لب	بدین دلیل نباشد مرا امید قبول
امید و صلح و آرام همی حاصلست	ز وقت تو امید مرا امید حصول
چو تو هرگز نبوده است و نباشد	جوان بخت و سخی طبع و سخن دان
همی حسن کنی با خلق و ایم	از آن کرده است باز دانا تو احسان
همی داری غریزه از دکان سلو	ز بهر این غریزه کرده یزدان
خداوند اگر چه پیش ازین حمد	زمن نامی نبود اندر خراسان
بقول تو مرا بنواخت خسرو	بسی تو مرا بنواخت سلطان
اگر دیت را بجن و درویشی شیر آفرین	ز آن بشیرین غذای جان بشیر آفرین

آفرینش از روی خوب تو شیرین	آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرین
زلف مشکینت شغای جان شیرین	راحت من خواست زان آن مشکین
بی دوست نماند ام چو تو را دوست خواند	کز دوست دوست نماند بهر جای خویش
که عاشق خفاست بزنا دیک عاقلان	آن عاشق که بودم خوش با جایی خویش
و ای دل هوای ترا کرده است خوش	خوشم دلی بود که گریند هوای خویش
می خورده که گوش آیم بر دوزن	
از روی باده من کن این جرعه را از آنک	بر بسته قصد مردم بسیار میکند
همه شراب بیاد نقشه خواهم خورد	که مرا از خط یار یاد کار شده است
چو کس بود که درین روز کاری نخورد	بدین لطیفی و خوبی که روز کار شده است
طرب نباده و مستوق باغ و گل خرد	طرب کرین تو بیکام هر چهار شده است
عاشقان را منزل اندر یکده خرد	پس بیا تا به نظر از خوشترین منزل کنم

صبا ناله شکرت نه داشت	جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
بگرم که ترهفت صد پرویز است	بر آخر تو دوست چون شب زارت
تیزی کن از چه دلت تو نیز است	کاین گردش از کار شورانگیر است
دلفن صنی که سوخته در آفتاب	با آتش من همی باز دلف او
ناله دلم در کف او چون دلف او	ناله دلم در کف او چون دلف او
با حاشه دهر چه رو باه و شیر	کس او چو بقایت چربی دل چه شیر
امروز چو دی برفت و بر نایه وی	فردا که بیاید برود همچو پر
ز لعلیت ترا که عاشقی زایه ازل	ز لبیت ترا که صبح کشتی از
لعلیت ترا که روح بغض از	سید الکه راجه آرزو زایه از
چون گردش آسمان که خواهد است	ویم رخ آکله بر زمین ماه من است

بر غمی کان بردل حاصل آورد چو	می کف کیم و آن را یک بیکه مل کنیم
ناله میورده خوردن رسم شیدان بود	بسیار کیم میی این رسم را باطل کنیم
ای طریقی خوبان از ناله تو بوی	برده هزار عالم در عرصه تو کوئی
چون شمع محله اوی پروانه غمت	و آنکه ز تو ندیده پروانه هیچ دهی
حسن هزار سیلی از کلبه تو رنگی	عشق هزار مجنون از جرمه تو بوی
ای دست غارت تو در چار عیفت	سرای گردان را او بخت بر سوس
فلک به عهد و پیمان استوار است	بر کار جهان ناپایداری است
هر آئی دارد و آبی زمانه	که با طمع جهان ناسازگار است
چون نیست درین زمانه سودی خورد	جز بی خود از زمانه می بر سوز خورد
ای دوست بیار آنچه خورد ابرو	باشد که زمانه سوی ما بر نکرود
ز بس کل که در باغ مادی گرفت	چمن رنگ از شکست مانی گرفت

و صلش که بر او عشق همراه من است	از تیر دعا ای سحرگاه من است
افتاد و ندان تو ای بر منیر	داده است دو کلرک ترا بک ترا
یک نقشی از کار خود زد کم گیر	از یک آبی کار یک در کم گیر
از فعل بد دشمن و عهد بد است	تا مغرور بخورد بدی عزم بد است
جان را خلی نیست که تن زنده بد	هر روز که نشود مراد روزی نوست
چون بد دل تو نیست و فادری است	در چشم تو یک رنگ بود دشمن دوست
بس پس که شکایت از تو ناکرده است	و او که حکایت از تو ناکرده است
دلبره بکام با سفر کرد و بر رفت	مادر اب و دیده خنک از کرد و رفت
دیده از عزیز را بیک عزم سفر	از دیده و جان عزیز تر کرد و رفت
از عمره تو بر ملا پیکان یافت	وز نام تو بر جفا عنوان یافت

در تو ز جفا هر چه خلعت جنت آن یافت	با دست جنابسته دفا تو ان یافت
که چنگ تو نیست فیصل ای چنگ ناز	چون بکل خسار تو گوید همه را ز
آن میل و کل چرا همی دارد باز	از دیده ما جمال و از گوش آواز
هر چند در آب دیده غرق است شدم	از آتش دل سوخت زبان و دهنم
با حال غریبی ز فراق و طنم	جز دشمن من مباد از ان سان که منم
چندان ز فراق در زانم که پرس	چندان ز غمت بسوخت جانم که پرس
چندان بگریست دیدگانم که پرس	گفتی که چگونه چانم که پرس
دل در غم آن لعل شکر با بر رفت	ز لاله پیش آن قوت گمار بر رفت
عالم که بفرخیش حاصل کردم	بر یاد لبش جلد بیکار بر رفت
دارم سر آنکه امشب آیم بر است	تا لب ببت بر نهم و بر بر است

تو کجانی ز ناز بر چشم و سرم	من سر نهم از نیاز بر خاک درت
هر شب بغم جگر تو بر بخور ترم	در باد و هجران تو محمور ترم
آن اوز که گویم تو نزدیک ترم	چو نیک نظر کنی ز تو دور ترم
تیریش از لعلان نماند کشت در پر	ترسد که آن جراحت کردن بقادری
نسیم گل چو بخت تو نسبتی دارد	بصد زبان بستاید هزار دستاش
نمود خون عذر بر کشیده خنجر او	بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
ذوق عشق کاشک جان نید یار	تا آن گامیده من تاب هجران داشتی
خود را بر زکت میگویم اندر میان خلق	بی آنکه خدمتی ز برای تو میگویم
لطف خدای حمد و کمالات خلق را	یکجای کرد و داد خدا نام مصطفی
جان را خشت در غم جان که خفتن	در عشق با ختن دل با عشق ساختن
مراد از دیده مشوق معشوق	دل همسواره عاشق با عاشق
آب عنب که بر کرا بل طرب تویی	اهل انگس است آن کو آید بکرفت
کونی هر آن کار بر زمین ده خسته	از غم عاشقش دل آهین ده



دام همی کنم لب شیرینش را صفت	آفریننده دل من شادمان کند
بهر مراد خود اندر کنار او پسندم	چو جای خویش بر منم به آن کنارند
مرغزاری که اندر آن یکس که ز بند پرده	چشمه حیوان شود بر چشمه ز غار
شادم ز دل که عاشق آن لطف داشت	ان عشق عشق است که بدل خوش است
شکی گرفت میتودلم چون دامن تو	تنکی که نصیب دلم از آن دامن رسیده
لمر آسن شود بیاری بخت	در زده شوا می ماند کار
ای روی تو چو صند و لب و چو پیل	بر عذر و سبیل تو جان و دم پیل
در طاعت هوای تو لید دلم آرا	از طاعت با فتن حلد و سبیل
تا بهید پیش طاعت تو کی دم در رخ	خورشید ز دم تو کی چو پیل
بعد از حسن و مصرا جالی و چشم	بعد از راجه و عذر بود مصرا جیل
از بار رخ سحر تو قدم بود چو دال	وز رخ دم سب عشق تو قدم بود
<p>اهدائی دهی معیری</p> <p>کتابخانه محترم مجلس شورای ملی</p>	



